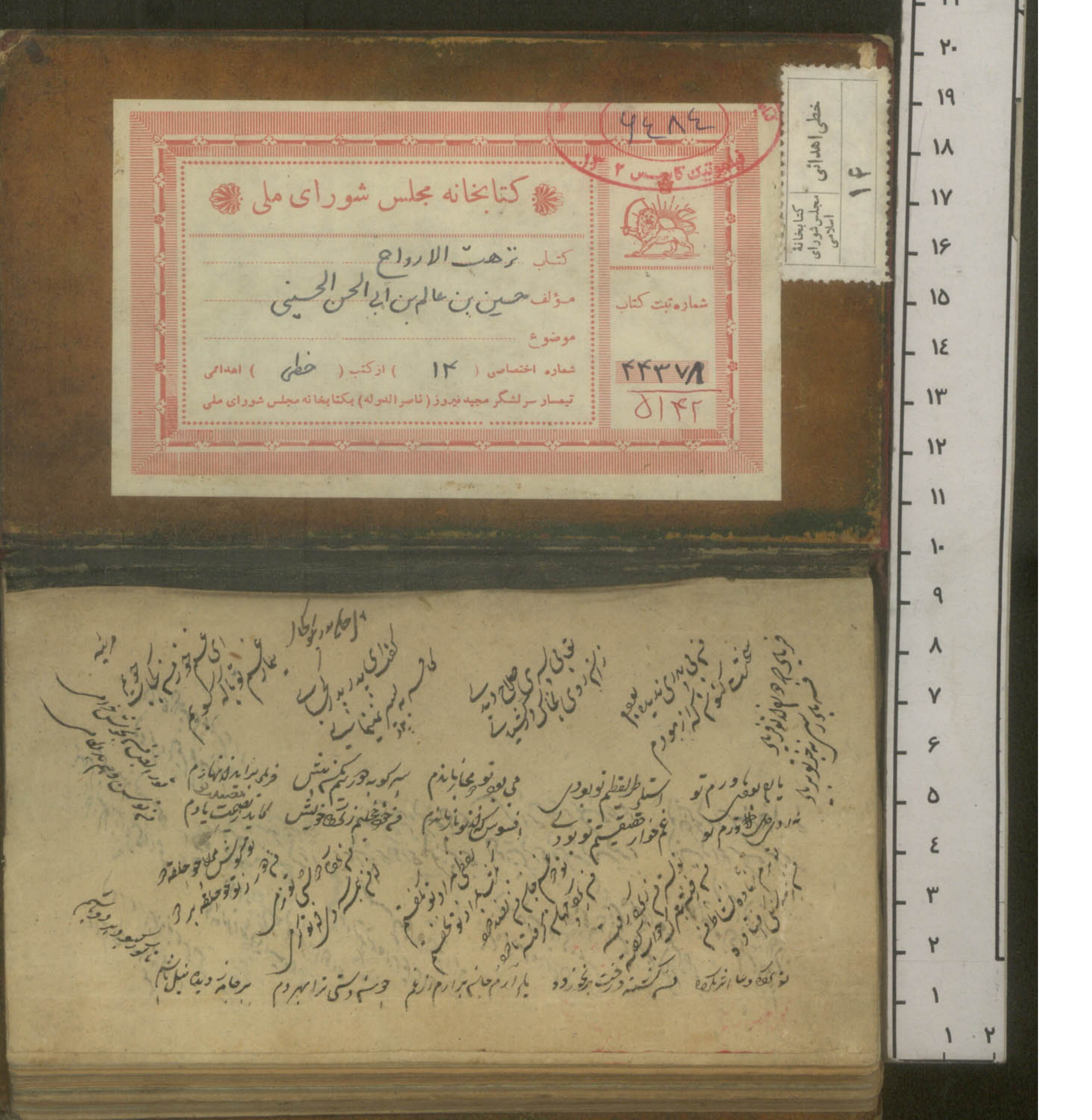
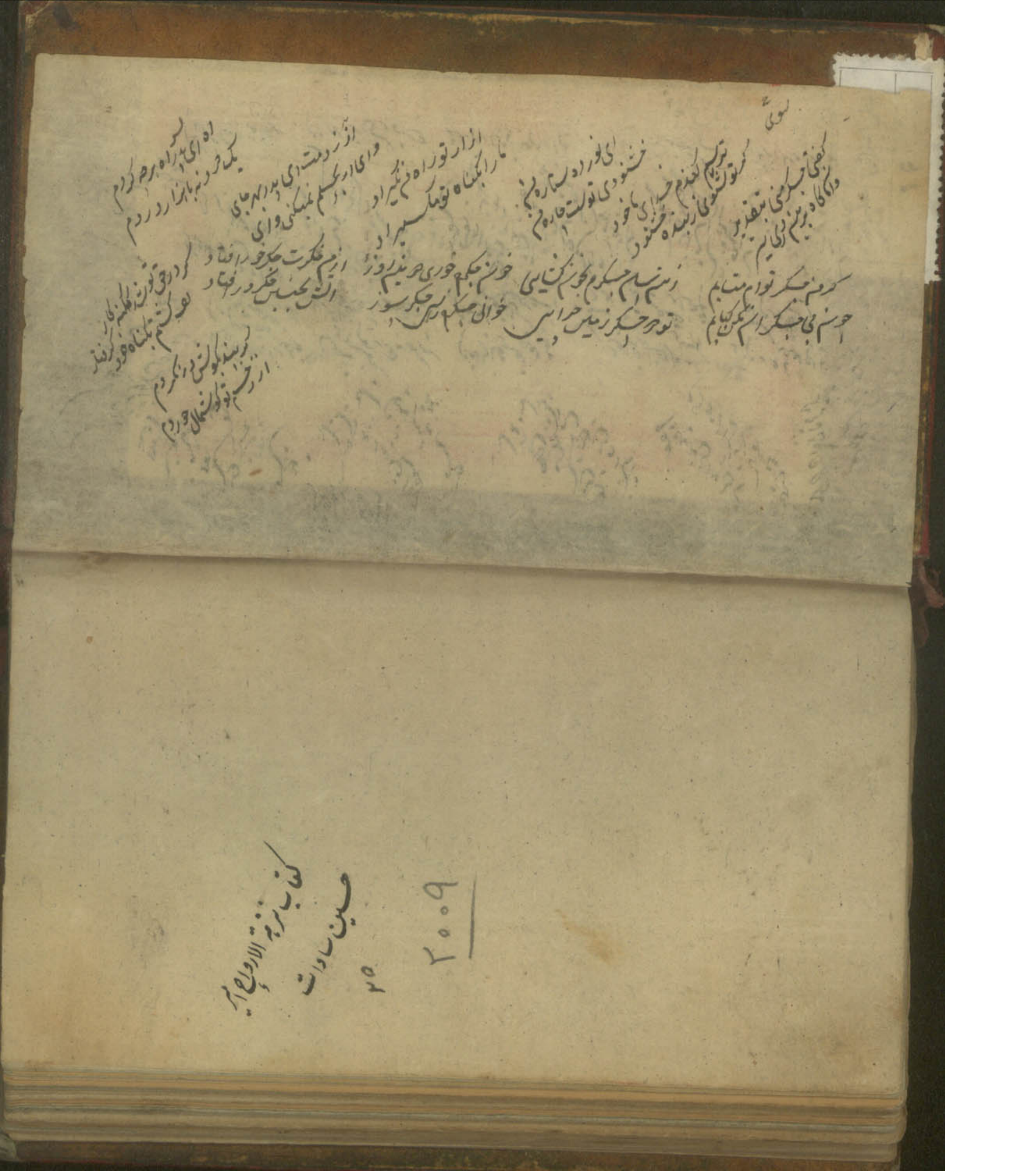





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب نزهت الارواح
مؤلف حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی
موضوع
شماره اختصاصی (۱۴) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۷۸
۵۱۴۲
۶۴۸۴
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۴


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب نزهت الارواح
مؤلف حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی
موضوع
شماره اختصاصی (۱۴) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۷۸
۵۱۴۲
۶۴۸۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۴



گفتی که بسی غمی بتقدیر
وانگاه بزنم دلی ای یار

گر تو کشی مرا ز بنده خشنود
ترسم که کنم خدای را خود

خشنودی تو کشت چاره من
ای نور دو دیده ستاره من

از آن تو را ره [illegible]
مارا بگناه تو ملک سپرداد

از زلف دراز ای پدر ما بهر جای
وای از [illegible] وای

اه ای پدر راه بهر کردم
یک [illegible] بازار دردم

گرد من جگر تو رام مشتابم
چون بی جگر از [illegible] کبابم

زین سان جگرم بخور کنایی
تو هر جگر زمین خرابی

خون جگرم خوری هر روز
خواهی جگرم ز بس جگر سوز

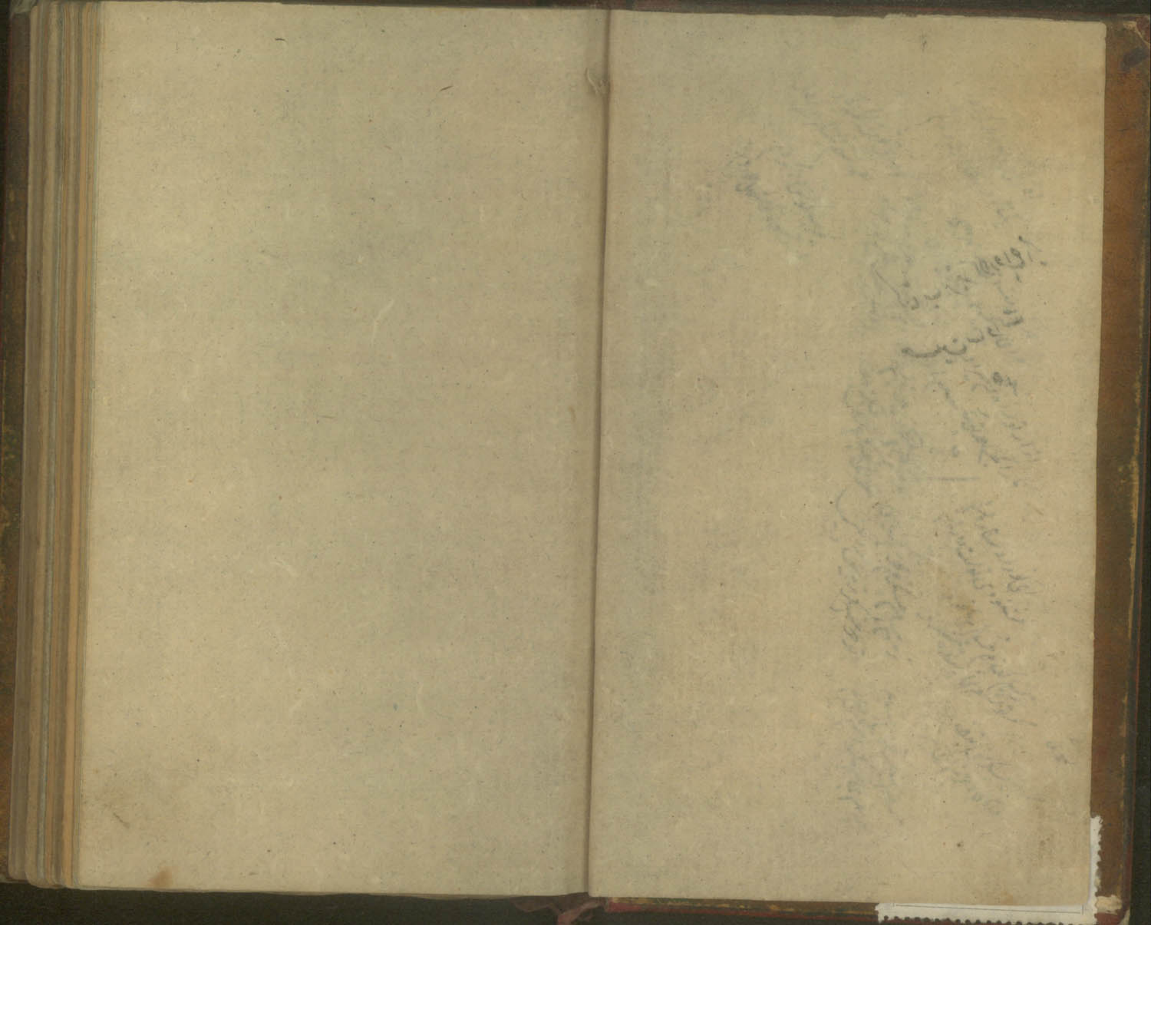
از من جگرت جگر خورد افتاد
آنکه [illegible] جگر در افتاد

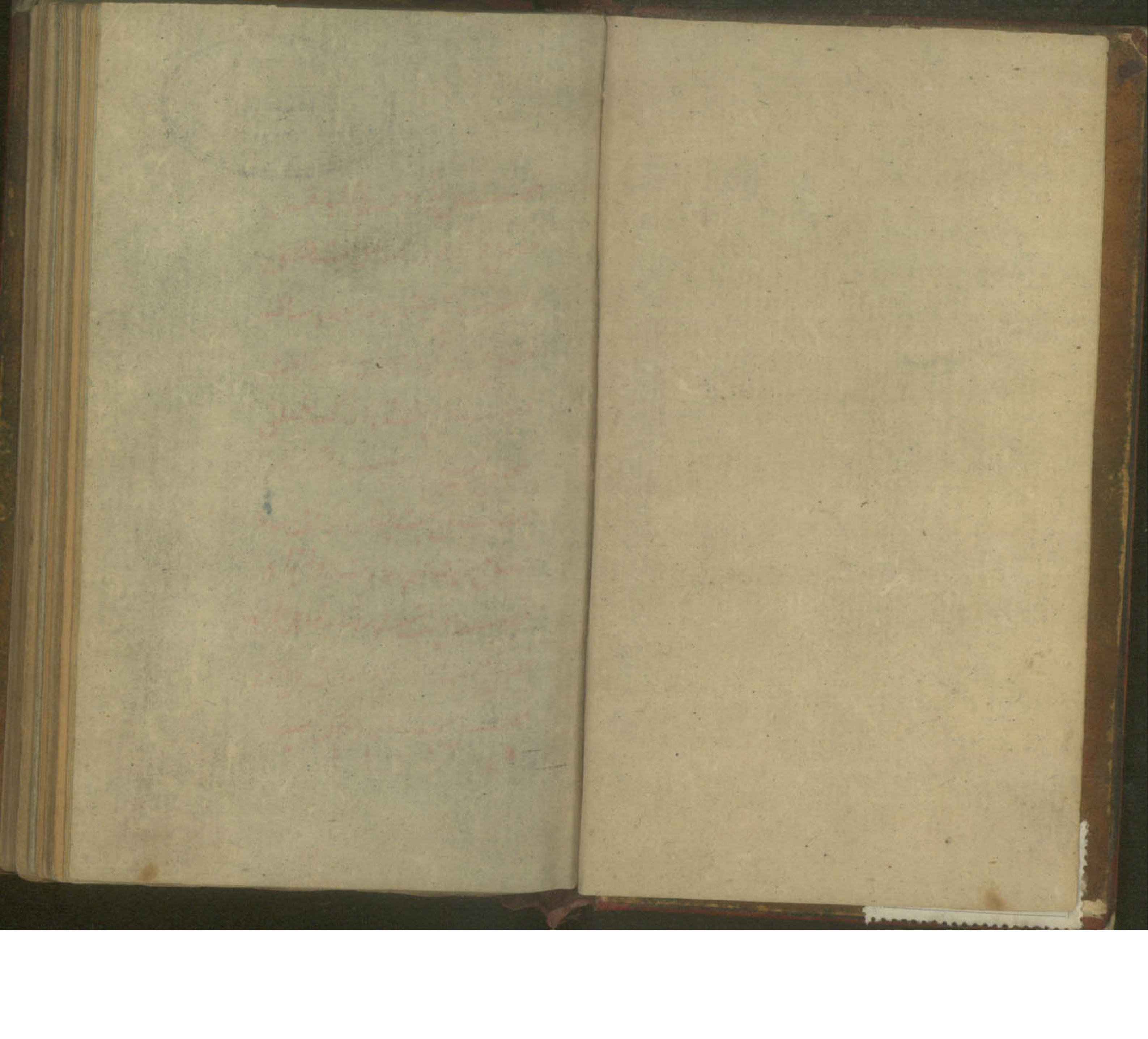
گر در حق تو [illegible]
[illegible]

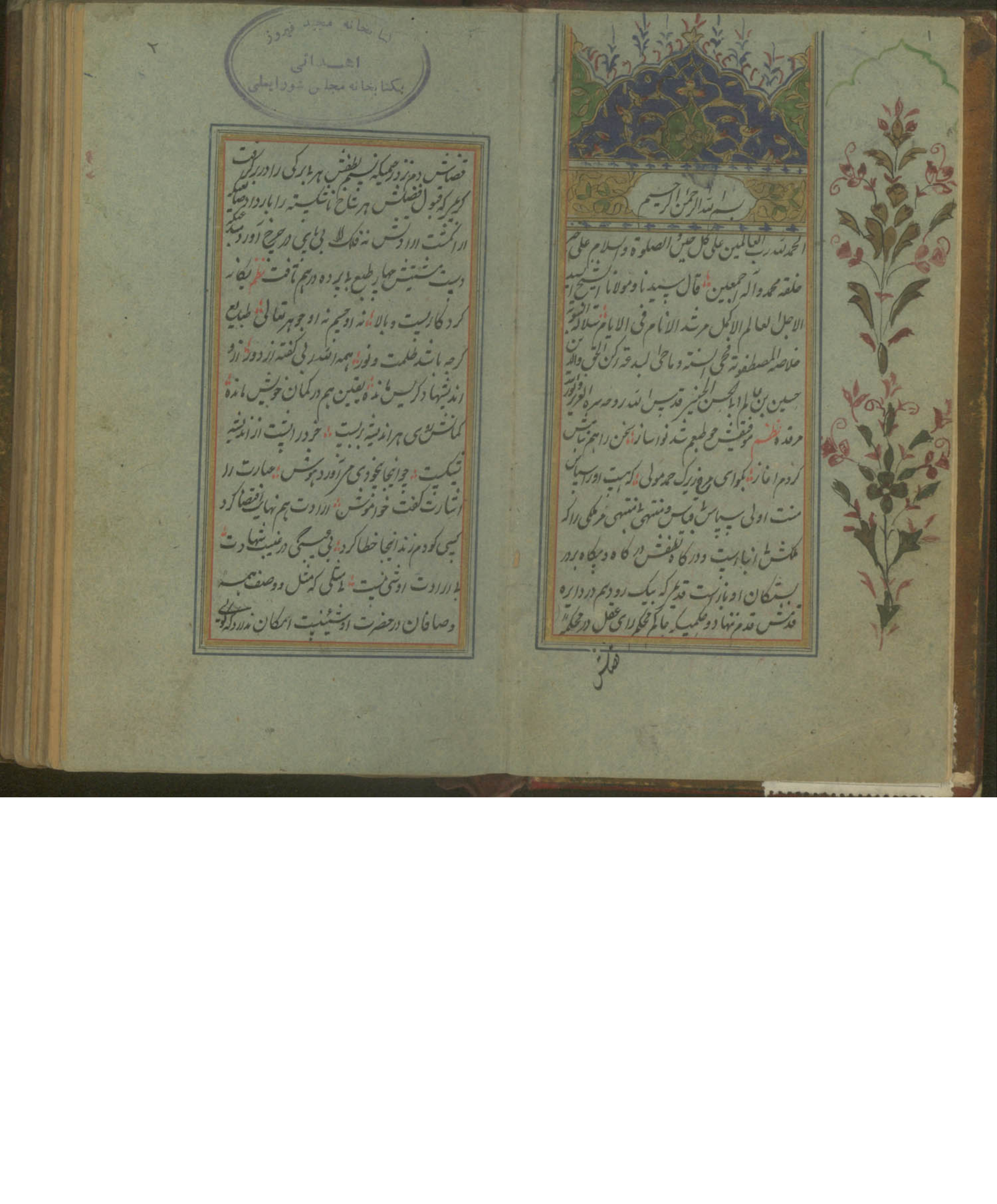
تو [illegible] کردم
از [illegible] کردم

کتاب نزهة الارواح امیر
حسین سادات
۲۵

۲۰۰۹







بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی کل حین الصلوة والسلام علی خیر
خلقه محمد و آله اجمعین ؛ قال سیدنا و مولانا الشیخ السید
الاجل العالم الاکمل مرشد الانام فی الایام سلالة الصفوة
خلاصة المصطفویة محیی السنة و ماحی البدعة رکن الحق والدین
حسین بن عالم ابا الحسن الحسینی قدس الله روحه سره العزیز و نور
مرقده **نظم** توفیقش چو طبعم شد نوا ساز ؛ سخن را هم بنامش
کردم آغاز ؛ بگوای مرغ زیرک حمد مولی ؛ که هست او را سپاس
منت اولی سپاس بی قیاس و منتهی نی منتهی هر ملکی را اگر
ملکش انتها هست و در کاه لطفش درگاه دیگاه بر در
بستگان او باز است قدیمی که بیک روز دم در دایره
قدمش قدم ننهاد و حکیمی حاکم محکم رای عقل در محکمه

هلکش

فضایش دم نزد در جمله نسیم لطفش هر باری کی را در برگرفت
گزید که قبول فضلش هر شاخ ناشکسته را بار داد و صنایع
ار انگشت ارادتش نه فلک لالای بی پایی در چرخ آورد و بسته عنکبوت
دیبت شستیش چهار طبع بابر ده درهم تافت **نظم** نگار
کرد کار است و بالا ؛ نه او جسم نه او جوهر تعالی ؛ طبایع
گرچه باشد ظلمت و نور ؛ همه اندر یکی گفته از دور ؛ از و
اندیشها در پس مانده ؛ یقین هم در گمان خویش مانده
گمانش بی هر اندیشه برست ؛ خرد را نیست از اندیشه
نیک است ؛ چو اینجا بخودی می آورد هوش ؛ عبارت را
اشارت گفت خاموش ؛ ارادت هم نهایت اقتصا کرد
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد ؛ بی عجزی در غیب شهادت
با ارادت اوشی نیست ؛ اشکلی که مثل و وصف همه
وصافان در حضرت او شینیت امکان ندارد که گوینده

اورا زمان و مکان است پیر عقل کلّی کمتر از طفل مکتبست
به پیش مردم نادیده این سخن شنفتنیست که غیر از دل
ما در جهان دگر شیء نیست بیت اگه از خویشتن خوب چنین
چه خبر دارد از جهان چنین ✿ او همین است اگر جهان نگری
ای هوای باب خاک مبین نور حق را بدین نباید نگر نتوان
دیدنش آن بدین علمیکه علم قدیمش بر دایره جزو و کل
محیط است لطیفی که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط
جانور را نوازش در حسنک از اثر رحمت اوست و سنگ لا
در دل جانور کند ارتش از آیت قدرت اوست گاه لطفش
از سیب و انار باغ را صباحی کند گاه قهرش از آسیب
نار باغ را او باغت دهد مهندس حکمت در ربع مسکون قلم
تغییر تبدیر او کشد نقاش طبیعت بر دست نمون قلم تصویر تقدیر
مراد راند گاه از سحاب نیسان شاخ خشتان را به سبزی دهد گاه از

ریاح بهمنی برگ ریاحین را بی خرد بی بخشد قدرش را
بور جوشش
در هر باب قومیست بی واسطه آلت حکمتش را در هر فصلی
صنعتیست بی شایبه علت نظم زبان دختران صنع پاکش نگر ✿
روان کرده بر روی برگ آب زر ✿ ز نقره هم اوست
هنگام دی شکر بریان همچو چوب و نی ✿ دگر باره نازان
عروس چمن ✿ هم از لطف او گفت گو همچو من ✿ پس نسیم بهار
و سموم تموز ✿ خود را دلیلیست روشن چو روز ای آنکه
طاق وجهت را کنده زیر چنبر تو وای نه طاق چنبری
چو یک حلقه بر در توای خار و گل را از کرمت آب در
کافر و مسلم
جوی وای جنبره و گل را از نظرت رنگ بر ...
زنده گلی و محیج
ای مشاهل خلوت عذر پذیر هر بی عذری وای برات
فرمان
رحمتت عیدی بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده
بر بالا و پست وای قلم هستی رانده بر هشیار و مست

رباعی ای همه تو چه گویمت کز همه کان منزهی ٭ هم ز بیان
مبتدی هم ز نشان منتهی ٭ قوت فکر دمبدم موی بموی
زد قدم ٭ یکسر موی پیش و کم از تو نیافت آگهی گروهی را
دیدم که فکر کرد[illegible] پنداشتند که راهی رفتند و می
راندیشه بخود در پیچید گمان بردند که رسیدند چون
هر دو را حکایت در پیچیدند یقین شد که نرفته اند
و نارسیده اند و درینجا بیتی موافق بیادم آمد
نظم در راه تو فکر من بجایی نرسید ٭ کانجا ز من و
فکر نشان هست پدید ٭ من کیستم و پای کی فکر کجا ٭ حاکی
خیالیست همه گفت و شنید ٭ آگهی تقیید عقل ما همه خود نماید
بود سرحد عنکبوت فهم ٭ ذات همه سوالی بود و اثبات
و نفی او بی شبهه و تعطیل نیست این آیت را که وصف
تو میکند تفسیر و تأویل نیست وما یعلم تأویله الا الله

ریم

بر هیچ ذره نیست که خورشید نیافت اما که میگوید که
خورشید را یافت نظم ای بوصفت بیان ما همه هیچ ٭
همه آن بود آن ما همه هیچ ٭ با من تو تویی چنانکه تویی ٭
با نشان تو نشان ما همه هیچ ٭ ما بکنه حقیقتت نرسیم ٭ ای
یقین و گمان همه هیچ ٭ هرچه بیند خیال ما همه نقص ٭
هرچه گوید زبان ما همه هیچ ٭ ای ضمیر حواویت باش
نهان ٭ آشکار ا نهان همه هیچ ٭ الهی کلام کلیم تست
سبحانک تبت الیک و ندای ندیم تست لا احصی
ثناء علیک ما مفلسان بیکبار این عقده مشکل را
در چه محل حل کنیم ما خود درین دایره بکدام قدم دم
زنیم ای در سرادق لم یزلی تفرد است معروف وای
بر سریر لا یزالی بوحدانیت موصوف ای صدای
ملکوت قل اللهم مالک وای ندای جبروت تست

کل شیء هالک ای که قع جلالت الکبریاء ردائی و ای
عرصه جلالت لایسعنی ارضی وسمائی ای با همه از کمال
بی‌نیازی ودای ما همه از غایت بنده نوازی نظم ز حد
لامکان تا خاک نمناک ؛ همه سیر در نقاب ما عرفناک
مگر از من اگر گشتم هر دست ؛ که ختم عقل را حیرت
فرو بست ؛ تحیر میدواند شیب بالا ؛ گهی در کنه لا
که سوی الا ؛ درین میدان دلم بسیار بشتافت ؛
میان لا و الا یک الف یافت ؛ درین حالت که حیرت
میزند جوشش ؛ ز وحدت سوی کثرت میبرد هوشش ؛
چه بیند دل که هم خود شد حجابش ؛ ازین معنی بهم
بر زد حجابش ؛ ای عطا بخش خطا پوش ای کرم بخش
عذر نیوش ای جهانبان نهان بین ای بیننده آسمان
و زمین ای بی نشان بی نشان نواز ای یگانه بیگانه گداز

ای آنکه

ای آنکه زمین از در لطف انجلس بیرون نبود و بیرون تا مجلس
از لطف مخزن نبود ای از تو جهان پر آشوب و گرانبار همه
در ره تو مغلوب گو فکر کجا و من این چه گفتم آمد ز حدیث تو بود
نگفتم اسرار از دل جو بیت مفهوم کو علم چه عالم چه
معلوم الهی هر چه در تحت عبارت گنجید همه اسم بود
و هر چه در میزان طبیعت سنجید همه رسم بود ای حق
بی‌نیازی مبرا از رسم و اسم ای در حریم کبریایی منزه از
جوهر و جسم نظم ای دل از تو در مضیق علم و عین ؛
واله سرگشته بین الاصبعین ؛ ذات پاکت برتر
از کیفیت است ؛ چون کنم کین جنس در خاصیت است ؛
مبرا از آن جنسیت اعرف ورنه کو اهلیت این صفت را
اذکرونی گر نفرمودی مرا ؛ زهره یادش کجا بودی مرا ؛
الهی اگر چه کارسازیت برای همه است و بنده نوازیت

ورای عقل وورای همه بهت بلیغ از بانیازیت سنگ

نابکار سبک از کار سازیت باشره مردان بار عار

سنگ بیدل از نظر لطفت بجاده گشته می سنگ

از اثر قهرت بجاده شده **نظم** بیشه الاحسرت از غم

رود ؛ تا خورد مغز در سر نمرود ؛ با نیازیت چون ز او بود

کرم از ایوب طعمه سازد ؛ در نعت سید المرسلین

و خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم بعد از حمد خالق ودود

و درود نامحدود بر ان محبوب عایت محمود باد ان

سیمرغ قاف قدس ان شهباز فضای انس

ان صاحب صدر سند کنت نبیا آدم بین الماء والطین

آن نازنین چهار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

ان نحن سرای وما ینطق عن الهوی دان بلبل

و آن بلبل بستان بیرای سبحان الذی اسری آن

شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب

روشن آواز و علمک ما لم تکن تعلم **قطعه** سبب

آفرینش عالم ؛ معدن جود و منبع الطاف ؛

شرف دودمان آل قصی ؛ نافه پرور عبد مناف ؛

همچو قدرش بلند رفته قدم ؛ همچو نامش ستوده بود

اوصاف ؛ زد بانش فلک شب معراج ؛ دید بایش

ملک بروز مصاف ؛ آن ندیم خاص الخاص ابیت

عند ربی وان برید صاحب اخلاص ولا ینام قلبی

الکه لعمرک سوگند بجان وسر او و الکه عفا الله

عنک پسندیده کردر جان او والکه والیل

اذا یغشی قسمی است از رنگ رخسارش **بیت** رسول

از موی مشک بارش سلام

مشرق و مغرب امام انس و ملک ؛ که بر بساط شرف

والکه والنهار اذا تجلی قسم

وانکه والنهار اذا تجلی قسم

شهسوار کونین است ز تبی بلند کایا که در صف نجوم هی
همه نشانه را او قلب قاب قوسین است ز منجنامه ر
رفعتش کارخانه کیسری را اکیبری افکنده و دبدبه ر
رسالتش قصر قیصر را در هم شکسته که برای نقص
بدر را یا دشمن بدر کامل با نگشتش دو نیم شده که بجنگ
بدر دشمن ناقص بدستش تمام گشته قدم فرقد
فرسای او کارخانه ز نه فلک را زیر پی کرده
دست ابر آسای او بار نامه حاتم را طی کرده
دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده آفتاب
در نظرش همچو نظر پیش آفتاب خجل مانده **نظم**
صدر عالم آفتاب شرع و دین قدر او را
عرش اعظم چون زمین یک پیاده در رکابش
عقل کل یک سواره در صف روح الامین در ازل منشور

او فخر البشر تا ابد طغراش ختم المرسلین من چه گویم
وصف او سیار گفت وصف پاکش رحمة للعالمین اگر
در پیش چشمش زعین خود را یک جو پسندگی ندیده و اگر
در پیش دستش مال صامت بگفت اندر آمده گاه
چون نیزه طعن دشمنان اگر می پست گاه چون
تیغ بجواب خصمان زبان می گشاد قلم دو زبان را
دست بوس او دست نداد تا هیچ خس را انگشت
بر حرف او نباشد تیغ یک رویش دست مناکفارا
قلم میکرد تا پیچ پیچ های از خط او بیرون نه نهد
تیغ چون تمکی خود را در میان نهاد از دست او
به پیر آمد قلم که از دستش گوشه گرفت از آن
پیر در آمد **نظم** قلم بر خط او چون نهاده سر از آن
آرزو زرد و بیمار ماند چو آن دو لعلش دستگیری

نکرد پیسه روی گشت ونگونسار ماند ❊ وجودش
عالم علم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار
در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما طرفه
صبحی که در شام دمید آن خلاصه عنصر لوی بن غالب
که لوای دولتش همه غالب بود اگرچه اول پدرش
ابو طالب آمد آخر پدرش سر طالب آمد **قطعه**
میان بخدمت شرعش بجان و دل بربند ❊ بدولتش
مگر از دوزخت نجات بود ❊ چو کدخدای بهشت و
شفیع محشر اوست ❊ اگر بصدق بیابی چگونه نجات بود
وصد هزار تحف تحیات نثار ارواح مطهر اولاد
معظم وازواج مکرم واصحاب واتباع محترم او باد
که هر یک ستاره اوج سروری وسیاره
برج مهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین **در مناقب**

امیر المومنین

امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه علی الخصوص
والخلوص بران مخصوص نایب مناب ثانی اثنین اذ هما
فی الغار آن سر حلقه جمع مهاجر وانصار وآن محرم
اسرار نبوی وآن مهبط انوار مصطفوی آن قافله
سالار قد افلح المومنون وآن سپهسالار جیش وان جندنا
لهم الغالبون آن کلیم صفت کلیم تجرید آن خلیل سیرت

خلوت تفرید **مثنویات** — آن محرم راز آسمانی
وان محرم کعبه یمانی — آن همدم خاص ثانی اثنین
وان خواجه چار سوی کونین — در مسند حکم امیر اعدل
در اخته عهد امام اول — صدیق طریق استقامت
سالوک معارج کرامت — صاحب قدم مقام تجرید
سر دفتر جمله اهل توحید — او را قدم از دم یقین بود
زان پیش رو سپاه دین بود — در جمع مقربان صادق

جفا که جز او نبود پیشی سابق در مناقب امیر المومنین عمر

بن الخطاب رضی الله عنه و بران پیشوای عرب

و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمه صدق و

صیانت آن معمار مقصوره شرع و دیانت آن

بانی قاعده جهانبانی و آن تخت خلافت را پس از آن

نظم چو بر تخت خلافت رفت فاروق ٭ شد اعلام

هدی را اسر بعیوق ٭ ز صدیق ار چه عالم زیب

و فر یافت ٭ خود از عدل عمر عشر دگر یافت ٭

سپهسالار دین کز رای عالی ٭ جهان از داشت

از بید او خالی ٭ چنان بنیاد ظلم از بیخ بر کند ٭ که گرگ

از میش دامن بر سر افکند ٭ زهی روشن دل صاحب

سکینه ٭ که بود نهاد ندا از مدینه ٭ عروس

مملکت کم کرد شورا ٭ از آن شد بعد از آن این کار

شالی

ذوالنورین

شورا در مناقب امیر المؤمنین عثمان بن عفان

رضی الله عنه و بران امام معصوم و محترم مرحوم

ضابطه حیش عزت و آن واسطه عیش و عشرت آن

قدوه اصحاب علم و آن قدوه ارباب حلم نظم

زهی بر سپهر شرف کوکبی ٭ که بودش همی بادو اختر قران

همه قول او همه فعلش صواب ٭ همه جود او چون جیا بیکران

نه در کار دین بود در این سبک ٭ نه از بار کش گشت طبعش گران

جهان صفا صوفی پاک رو ٭ امان زمین و امام زمان

چو از صبغة الله شد سرخ روی ٭ بمعنی سپیه گشت روی جهان

در مناقب امیر المومنین علی بن ابی طالب کرم الله

وجهه و بران پسر و مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجره

ولایت و آن فرع ثمره نهایت آنکه پیدا او مدینه

علم را در می بابست و آنکه با او منصر دین راسخ در

نی با پست مردی که در هیچ جا بهیچ روی پشت نیاورد
شیری که در هیچ جا پشت نیاورد آن پر دلی که بیک
نعره لشکری را دو باره می شکست آن صفدری که
بیک حمله قلعه را دو پاره می افکند تیغش یک رویه
بود از ان در دل دو ستان می نشست تیغش
دو رویه بود از ان در میان دشمنان می رفت
نظم شیر نر دان کر نهیب خنجرش * خصم را بفشرده
خون در حنجره * بود از آسیب اوش اجل * جان
دشمن از نوی در غرغره * اوست قلب لشکر اسلام
زان * مهد دین پا سپاه او نامد سپره * بر فراز قصر
عالی منظرش * من نکویم آسمان کنکره * چون کم از
یک نقطهٔ موهوم شد * در محیط مرکزش نه دایره
فی مناجات ملکا پادشاها زبان ما را از هرچه زبان

مایست

مایست خاموش کن بر دل ما هرچه سبب خلل مایست
فراموش کردان قلب ما را بتوفیق هدایت کرداری
ده قلب ما را از تلقین عنایت گفتاری بخش نوری
ده که ظلمت آب و گل را به باد دهیم حضوری
بخش که از فضولی جان و دل باز رهیم علمی که عطا کرده
بعمل رسیان یعنی کرده نمو ده با مل رسیان نظم

ای کاهمه ز تو فراهم
زان شش که بند آرزوهم

چون مرهم جمله دهر اهم
از روی کرم ده آرزوهم

خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد پیلوتی ده که دو عالم
بیک جو نسنجد شناسیایی ده په پندار معرفت آشنایی
بخش په خیال محبت در مجلس انس نشاطی کرم نمای بر
بساط قرب انبساطی کرامت فرمای نظم خرد بشهر شته
کم کرد از تحیر * یقینی ده مرا و رایه تیز * فضولی

میکند نقش بد اندیش	تو ادنایا که مجروحم ازین ریش
دلم را در غم خود شادی ده	بخوش از بند غم آزادی ده
در و زلف تمنای برون دار	به آمد ده نمی کویم که چون دار

وقتی ده که اند وه کذشته نخوریم حالتی ده که رنج نا آمده نبریم بغرور وقت حال ما را مهجور مکن بکمان نزدیکی د و ریمفکن کرهی که نفس بند د بکشای راحتی که روح خند د بیفزای **نظم** ای خالق خلق و عالم غیب ؛ مایم و دمی و عالم غیب ؛ ای از نظر تو کار ما راست ؛ آراسته تو هرچه ماراست ؛ عذر همه لطف تو پذیرد ؛ کس را بجز تو از بدی ر د رحم آر که جمله مدایم ؛ پیر مایه مسدیم داریم بی خار تشبیه و تعطیل دم توحید روزی کن بی شمار نفی واثبات قدم تجرید ارزانی دار شکستکی ما را باعتقاد

دانست

پیوند کن آلودکی ما را بیقین خالص مبدل کردان غفلتی که رفت بر ما یکسر طاعتی که آمد از ما به پذیر تقصیری که آید از ما در پذیر نفس را با نفس آدمی ده قدم را با نظر برابری ده دم را با قدم برابری بخش **نظم** دم نقد م فراغی بخش ازین درد ؛ غم فرداو دی تاکی توان خورد بپاش اندر دلم تخم سعادت بکن بنیاد رسم و بیخ عادت الهی با من و آنم مکذار کرم داغ پست اکرچه من باغیم کرم در باغ پست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است وارتکاب مناهیش نامتناهی امید واثق است اکرچه طاعت نیست عزمت صادق است اکر استطاعت نیست اندیشه را پای کند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آمد نه از ملال **نظم** اکر کار یک چنین بپایان شود ؛ ز دریای

رحمت چه نقصان شود * امید مرا قاعده محکم است
اکرچه بدی بیش و نکی کم است * پیشی نفس اماده آواره کشته
پیر سیه مکر زانچه بر من کذشت * بر اسب هوا اکرچه تازنده ام
دلم را تو بسی مبتلا تا زنده ام **فصل اول در مبید پیسلوک**
الهی این چه پیوند است که مایه دران پیر کردیم و این
چه تمناپست که کار بر خود بتر کردیم این چه طوفانست
که از تنور ما بر جوشید و این چه خمار است که عقل
ما را در پوشید این چه خار است که در دامن ما آویخت
و این چه باد است که کرد از ما برانکیخت **رباعیه**
ای غم همه سوی من عنان تافته * ما نا که مرا ز بوی تن کم
یافته * آنرو زمرا دو چشم تو سرخ نمود * بر خود
که کلیم من سپیه بافته * پاکان ملک ملکوت از غایت
غیرت درین حیرت که مَا لِلتُّرَابِ وَرَبِّ الْاَرْبَابِ

چه توان

چه توان کرد که مجمو درا با چندان چشم و خدم نظر بر
ایاز بود بنکر که ایاز را بنسبت او چه برک و پیاز بود
نظم اکر پادشه بر در پیر زن * بیاید تو ای خواجه
سبلت مکن * چرا در جهان افکنی ملک شور * که سلیمان اکر
کشت مهمان مور * درین حال اکر من بر آشفته ام * ملامت
مکن بانکو در بستام * تخم حیرت در کلی پاشیده که این معرفت
نهال محنت در دلی نشانده که این محبت است اِنَّهُ کَانَ ظَلُومًا
جَهُولًا را بار امانت بر سر با این همه طعن اَنْ یَحْمِلْنَهَا مِنْ
یَنْفَسِدُ فِیهَا خوشتر **فرد** من خود ز غم تو بیکشم بار کران
ای دوست مرا طاقت سر باری نیست * عقل معروف
ازین ولایت معزول * ماضی و مستقبل درین حالت مجهول
بر ساحل نمی پدید آمد علم از ان غرق در بیابان سمومی
وزید معلوم در ان حرق کشته **نظم** تو آن صیدی که

عالم دیوانه ایست ÷ همه معلوم علم افسانه ایست ÷ عجایب
قصه مشکل حدیثی ÷ که عقل از زیرکی دیوانه ایست ÷ تو ای

مفلس ازان بدنام گشتی | که جای گنج در ویرانه ایست
همه مجلس حضور شمع خواهد | ولیکن متهم پروانه ایست
چه پیچاند ترا زلفش بمویی | مگر تاری ازان در شانه ایست
ترش رویی مکن با دشمن و دوست | که این شور از میان خانه ایست

کجایست طاقت این کار و کر است زهره انکار دیدن
خود عیب و داشتن خود ستر میان مرد و آینه ایست
در وی نگر مث باسرشتت چها که همراه است ÷ خنک

آنرا که از خود آگاه است | گهری در میان این سنگ است
یوسفی در نشیب این چاه است | پس این کوه قرص خورشید است
زیر این ابر زمره و ماه است | او را نظریست با تو ترا

نفسیست با او پا تربیت نظر نفس را وجود نی بی مدد نفس

ازان

ازان نظر خبری موجود نه ÷ شعر فلولاکم ما عرفنا الهوی
ولو لا الهوی ما عرفناکم | پیر هری گوید رحمة الله
علیه الهی آنهی ده که چون براید کار هر دو عالم براید شیخ
شبلی گوید قدس سره طوبی لمن کان له فی عمره
نفس رباعیه رندم نه مرا شراب شاهد هوس است
یک چشم و دلم منتظر یک نفس است ÷ هستم ز هشیاری و
هستیم خبر ÷ مقصود من از هر دو جهان یک نفس است ÷
نفس مطمئنه است که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه
الا بشق الانفس نفس باد یست آتش طبع و آتشی است
آب مزاج هستم کار پیاز هم خرمن بسوزیم عقل گداز
وهم جان افروز فرد نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شد است
از تو پیغام آورد و زین دل آرام زا ÷ در فصل بهار و اوان
شکفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ ناله دل آویزتر

از آه مرغان سحرگاه پست و از چندین هزار مرغ که
در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند که صاحب این
نفس اند ثُلَّةٌ مِنَ الاوَّلین وقلیلٌ مِنَ الآخِرین نظم چرغ
و شاهین را نه سودای گل است ∴ زاغ و کرکس را
نه بانگ بلبل است ∴ چند زاغ خراب آمد نصیب ∴ بزم
شه را در خور آمد عندلیب ∴ آمد شد عاشق واسطه
دلیل رضای معشوق است هر کجا نظریست نفسی ان
مسبوق است شعر اَتانی هَواها قبل اَن اَعرف الهَوی
فصادَفَ قلبی خالیاً فتمکّنا یُحِبُّهم و یُحِبّونه ∴ نظر را بالنفس
اشارتیست تا نه پنداری که نفس را باشاریدا است
فمالِ هؤلاءِ القومِ لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد نیست
موج دریا را مدام حقیقت این حال بگفتم تمام نصیب
کف از دریا چیست پس گرداننده مقامات و احوال همین موج است

اگر بوایا خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته
شوی آنگاه هم طالب و هم مطلوب در آمدن محب و
در رفتن محبوب سخن شیخ فرید الدین عطار است رحمة
الله علیه فرد بخود می باز دار خود عشقبازی ∴ خیال آب
و گل در ره بهانه است ∴ آنجا که ازل با ابد پیوند د
حقیقت بر مجاز تو چند در ای که تو پوئی بار رفته بر حرفی
که تو گوئی ناگفته به این طایفه گفته اند زنده چیست که
از خود مرده است مرده چیست که خود را زنده کرده است
فصل دوم در معرفت سلوک محرم این سخن را دو حالت
روی دهد یکی سوختن بی تکلف دوم ساختن به تصرف
و همین دو حالت در پروانه و موم موجود است از آن
همدم آتش می توانند بود حکایت پروانه با شمع اگرچه
معلوم است اما صفت نگاکی در موم است صفت موم

حیت خود را در آتش فنا کردن صفت پروانه حیت خود را
در پیش آتش فدا کردن در حقیقت سر و پسوخته اند
اما پروانه محب است و موم محبوب نظم پیدا شده
در مقام معلوم ؛ پروانه ز آتش از موم ؛ تا موم
نگشت همدم نور ؛ تاب رخ او نگشت مشهور ؛ تحقیق
تراچو موم کردند ؛ پس نام تر اظلوم کردند ؛ آنجا بقول
خود نشانده است ؛ اینجا بلقب جهول خوانده است نظم
این یا بمن رعجب حالیست بنگر ؛ کو بصحرا در دو درخانه
برادر ؛ بار تو چون صانع ملک یافته اند ؛ این گفت و
مگوی با تو در بافته اند ؛ پروانه رکهتند خود را
بر آتش مزن که زیانست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة
فرمانست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن تنالوا البر
حتی تنفقوا نظم کمال عاشقی پروانه دارد ؛ که غیر از

بوحی.

پوحن پروانه از دستور شمع را در جمع نیاورده
بودند که میان پروانه و موم بواسطه روشنا
آشنایی پدید آمده بود از ان وقت که بران نور
نظر داشتند از حال یکدیگر خبر داشتند یک چندی بی زحمت
اغیار در ان دیار در حضرت یار بسر می بردند شعر
وَكَانَتْ بِالْفِرَاقِ لَنَا لَيَالٍ ؛ سَرَقْنَاهُنَّ مِنْ أَيْدِي الزَّمَانِ
وجعلناهن تاريخ الليالي ؛ وعُنوانُ المُسَرَّةِ والاماني
ناگاه حکایت آوردن شمع در میان جمع بسمع پروانه
دیوانه رسید غیرتش از نهاد او سر بر زد از پای
در آمد و بر بست بر سر زد نزدیک موم دوید تا
کیفیت حال معلوم کند موم با او در سخن آمد و گفت نظم
گر چه شه داد خود تمام دهد ؛ شرط باشد که بار عام
دهد ؛ نور خورشید تا ظهور نکرد ؛ ظلمت شب ز حلق

دور نگرد پروانه را پیک پسر را این سخن گران آمد با
خود گفت عجب کاریست **نظم** چو خود محرم نبودم در غم او
روا دارم کسی را همدم او ؛ مرا از خویش غیرت
بود بسیار ؛ چگونه بینمش در چشم اغیار ؛ بعد از ان
روی بسوی موم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه
وای اختر بلند پایه وای در بزم صبح خیزان منبع نور
وای در عرصهٔ شام چون کوه طور وای ثعبان خشم شکلی که
اهل ظلمت را ید بیضا نمایی وای بیو داز ده که از
غلبهٔ حرارت رگ صفرا گشایی با من بگو که اندیشهٔ
تو چیست و در دلت سودای کیست موم دانست
که پروانه صاحب سکر است عربده بسیار خواهد کرد
از دل نرم نفس گرم بر آورد و گفت ای شهباز
پاک باز وای عندلیب روشن آواز بلند پرواز

شکلی

وای

وای هزار دستان عجب داستان ای مرغ
سلیمان تخت وای پیک سلطان تخت در بدایت چیست
وجوی پیش از این گفت و گوی مکن **نظم** از عدم
تا در وجود آمده‌ام ؛ پسر او رد از گریبان
این غمم ؛ پیش از ان کز جود بیابم آگهی ؛ این حکایت کرد
با من سحر ؛ نور آتش سایه بر من فکند ؛ تلخ و شیرینی
که بود از من بکند ؛ القصه هنوز خام بودم که
این سودا گرم بختم که یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما
رباعیه با دیگران گردنه آمیخته بود ؛ کاندوه تو در
دامنم آویخته بود ؛ از دل خبر عشق تو می پرسیدم
اکنون که روی از همه عالم بر تافته ام و در صحبت یار
یار یافته ام ممکن نیست که از تو جدا شوم هر کجا که
خواهی بود مرا از صحبت تو گزیر نیست و از خدمت او

کو گذارنده بر خبری هیچ به سودم
و در عشق تو با طالبی ایچ ... بود

کریزید فرد تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه زین
پس من و معشوقه توکلت علی الله پروانه چون
حکایت موم شنید و سلیم دل او بدید با خود گفت
ازین اختلاف مزاج دردی پدید آمد په علاج
رباعیه دریغ این درد را مرهم ندیدم امید وصل
بود آنهم ندیدم ازان کار مرا پیست است بنیاد
که عهد دوستان محکم ندیدم آخر الامر با خود مقرر
کرد که هر آینه ازین دو کار یکی باید اختیار کرد فرد
یا دل ز هوای یار بر باید داشت یا در غم او ترک
جان باید گفت چون شمع میان جمع آمد و از دور
و نزدیک خود را بخلق نمود موم از اول چون
با آتش در ساخته بود و از حکایت خود باز رداخته
در مشاهدهٔ دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که

غرنبوده

غرندیده و دران حیرت از غیرتش یاد نیامد
بزبان حال میگفت شعر اذا اشتغل اللاهون
عنک بشغلهم جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی
پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست
تا پسر خود دیگر بهیچ وجه دستش نداد یک چندی
پای در دامن صبر کشید و روی از خلق بگردانید
و پشت بدیوار صبر نهاد مصرع عشق آمد و گوش
تو بمالید خود را نه طاقت گریز دید و نه قوت
پرهیز یافت افتان و خیزان روی بقبله
مقصود آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان
نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر دنت عن ناظری
تلک الخیام علی سکانها منی سلام مجلسی دید از
نور شمع آراسته و فریاد از حب و راست حواسته

۴ درفرقت البیبی نیامد
عقل عقل

سوم چون پستون خیمه در محل مشاهده استقامت سیافت
و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و چی تافت
چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت
پای بر گردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق
چرخی میزد و میگفت رباعیه از دست فراق گر اما نده
بودم ٭ باشد که امیدیم جائی بودم ٭ چون شانه
همی گرد سر دیگر دم ٭ تا یکسر مو از تو شاید بودم
پس روی بر خاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن
گرفت و این بیت میخواند رباعیه خوش خوش غم تو
خون دلم پاک بخورد ٭ و ز ناله من نیامدش
پاک بخورد ٭ بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت ٭
وز دست ستمهای غمت خاک بخورد ٭ نور از
تتق غرت و نار جالتهای او را مشاهده میکرد

و از کرشمه سوی او التفات نمی نمود پروانه را
یقین نبود که معشوق را بر وی نظری هست ناگاه
بگوشه چشم از میان خلق بیرون نگریست دوست
را نگران خود یافت از غایت شوق این شعر را
ادا میکرد شعر اَللّهُ یَعْلَمُ اَنَّ النَّفْسَ قَدْ تَلِفَتْ شَوْقاً
اِلَیْکَ وَ لٰکِنّی اُمَنّیها ٭ وَ نَظْرَةٌ مِنْکَ یا سُؤْلی وَ یا
اَمَلی ٭ اَشْهیٰ اِلَیَّ مِنَ الدُّنْیا وَ ما فِیها نظم خداوندا
که چون شد پای تو جانم ٭ و لیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظرای زندگانی ٭ مرا خوشتر ز عمر جاودانی
اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید پیر او
ندا کرد که ای مدعی ریا یا خو در الخلق حند غایه
ما هذا الامر الا ببذل الروح نظم ببر از خویش تا یابی
رهائی ٭ که پیوند تو آمد این جدائی ٭ ز تو این شکل شیوه

کی پذیرند ؛ چو بابر سر بهی وقت تو گیرند ؛ پس
را آرزوی هستی تست ؛ حجاب اعظم اینجا هستی تست
بهشیاری قدم بر جای خود نه ؛ پس اکنون سر بزیر پای خود نه
پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که گوهر را
محرم نیافت خود را مجرم دید زبان ملامت بگشاد
و گفت **رباعیه** ای نفس بلای این دل آشفته ای پیرانه
محنت ای بد اندیش تو ئی ؛ خواهی که شوی بکام دل اهل هم
دو دست ؛ با خود منشینان کم دشمن خویش تو ئی ؛ بعد از ان در
مقام استغفار آمد و عذر گذشته آنچه رفته بود بدین
بیت میخواست **شعر** ارحم بقیة نفسی فیک قد تلفت
قبل الممات فهذا آخر الرمق ؛ با تو میگفتم که عشق تا کجا
خواهدم کشت از غمی این آن غمست ؛ پیش ازین باور
نمی بودت ز من ؛ گر همی گفتم که کارم در هم است ؛

وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم چون واشینم این
دم است عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع
نفس بر آورد و در ان حال میگفت **فرد** تماشای چشم
بر رویت خوش است ؛ ولیکن دلم از تو در آتش است
چون خود را با نظر همنفس کرد بدین یک بیت پس کرد
شعر لا خرجن من الدنیا وحبکم ؛ بین الجوانح لم یشعر
به احد **فرد** خاک درت ای جان و دل از دیده
برفتیم ؛ گر در سری بود بهر دیم و برفتیم ؛ چون
دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاهر و
باطن او اطمینان یافته خطاب در رسید که ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة **فرد** بیا بیا که مرا آرزوی بیت
آخر ؛ نشاط من تماشای روی تست آخر ؛ بعد از
رفتن او این سنت در میان مرغان که از جنس او

بودند باقی مانده همه را گفتند با اصل موافقت
کنید اگر وصل شمع میخواهید یعنی مُوتُوا قَبْلَ اَن
تَمُوتُوا صد هزار اختلاف ازین حکایت پدید آمد
و گفت و گوی ایشان بسیار شد فَمِنْهُم مَنْ آمَنَ وَمِنْهُم
مَنْ کَفَرَ وَمَا آمَنَ مَعَهُ اِلَّا قَلِیل رباعیه مردی که وجود
او عدم باشد کو ؛ یک دم که موافق قدم باشد کو
از عشق بنام جمله خرسند شدند ؛ آن دل که درو نشان
غم باشد کو فصل سیوم در مقامات سالک در آن حالت که پروانه
خود را فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق نهاده
بود و ایشان از آتش چشم نیاورده همه را رگ
گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت
از غایت خودبینی رنجی میبردند و از سیاه
دلی دندان تعصب بسفید میکردند پروانه

گوش

گوش سخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن
جمع پریشان نکرد و با خود میگفت نظم ملامت
گوی را چشمی است احول ؛ دگر بر عکس میبیند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است ؛ بباید ساختن با نیش زنبور
دشمنان همه از دور ابرو ترش کرده بودند
که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید
شمع را دید که ساعتی بر وی گرم شد اما در آن حالتش
پیر دیگر چون آن معامله مشاهده کردند یکبار
بطعن آن دهان بسته زبان ملامت برگشادند
و کام بنا کام خوش میکردند شعر لَوْ اَنَّهُم عَشِقُوا
لَمَا عَذَلوا ؛ لکنهم عذلوا و ما عشقوا ؛ پروانه را از
ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را بدین
بیت دل میداد رباعیه در عشق ز راحت و خوشی

فایده نیست ؛ تا زسر بال کشی فایده نیست ؛ مردم
روی بسوی شمع میکرد و میگفت شعر أَجِدُ المَلامَةَ
فِي هَوَاكَ لَذِيذَةً ؛ حُبًّا لِذِكْرِكَ فَلْيَلُمْنِي اللُّوَّمُ ؛
چون مکنت او در محل قرب معین شد و حضور او در
حضرت نور مقرر گشت بایکدیگر گفتند ما هذا إلّا بَشَرٌ
مِثْلُكُمْ يُرِيدُ أَنْ يَتَفَضَّلَ عَلَيْكُمْ این ننگ را کجا بریم که
آنجنان باد آورد که در خاک می غلطید نزدیک است
که پیش آتش آبروی ما ببرد پروانه را در آنحالت
این بیت یاد آمد رباعیه در عشق تو از دلم سلامت
برخاست ؛ بیگانه و خویشم ملامت برخاست ؛
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد ؛ کز هر دو جهان غبن
قیامت برخاست پس گفتند ما نیز بال و پر داریم
چیزی بدیم تا قدم برداریم و کمر موافقت بر میان بندیم

تا این

تا این سخن را با شمع درمیان نهیم شمع را خود حکایت
ایشان روشن بود در بوتهٔ امتحان کلا زنشی
دید و قراضهٔ دعوی بی‌معنی همه را بر محک یقین
زند تا قیمت خود بدانند و در جب و رهت حکایت
ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش
نگویم گفت ای کوته نظران بشنتر آیید تا حکایت پر
شکایت شما را جواب با صواب گویم تا هر یک را
حقیقت حال معلوم شود که پروانه مثال قربت بواسطهٔ
کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب
این منزلت گشته نظم پیا لها خون خورد نافه تا مگر ؛
بوی مشکی در مشام او رسید ؛ شیشه خود را بهر آن
بکند ... تا ؛ قطرهٔ از می بکام او رسید ؛ هر یک
از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی

چند برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن
فروغ ندیدند و از نهیب آن صولت همه را پیسلت
پست گشت یکدیگر را گفتند بازگرد دیدکه جای
سرفرازی پست و با آتش سوزنده مجال بازی نی
نظم از و هر چند ما را روشناییست : ولی
با او چه جای آشنایی است : کسی خود را باش چون
پسندد : ازین اندیشه بر ما عقل خندد : فریاد بر آوردند
که وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ گفتند چون میدانید که
نه مرد این میدانید اِرْجِعُوا وَرَاءَكُمْ فَالْتَمِسُوا نُورًا
نظم اگر میکشی بار پیلان درای : وگرنه بهرزه
مجنبان درای : گر آهنگ این بحر داری درست :
بکام نهنگیست منزل نخست : گل باغ جویی پا خار گیر :
بسر گنج داری دم مار گیر : چو پروانه کس که بسوزنده

بست : بر و شمع معنی فروزنده بست فصل چهارم
در نصیحت سالک چندانکه می توانی بکوشش این
سخن را تا بدانی بکوشش زیرا که در تو بیست آن گنجها
که دیدی بر پیران کنج اینی بتحمل محبت یا بتحمل محنت مجال است
بر دن گوی از زد و گیر چوگان صاحب حال است
نظم تو چون گوی درین میدان بیندیش : کجا خواهی
رسید از کوشش خویش : برو تسلیم چوگان
شو زمانی : مگر یابی زحال خود نشانی : یا لوده علم
مشو که آلوده بمانی بیت عمل مباش که مستعمل گردی
علم و عمل دلیل عاریست آنجاکه معلوم را اشارتست
این هر دو نشان بیگانگی بیت آنجاکه حدیث به یگانگیست
نظم گر مرغ حقیقتی درین دام : با علم و عمل مگیر آرام :
اندیشه دل مکن دل انست : آن جمله ره است و منزل است

مخو

عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و هر دو
نتیجهٔ وهم و قیاس است سعادت آن باشد که ترک
عادت کنی نماز زیرا که برسم گذارده اعادت کنی
حکایت شنیده ام که امام اعظم و مقتدای عالم
آن بظاهر و باطن صوفی ابوحنیفهٔ کوفی رضی الله
عنه با چندان علم هرگز یک روزه قضا نکرد اما نماز
چهل سال قضا بکرد سراج است بود و خود را
میسوخت و از برای خلق می افروخت شک نیست
که دین دار اوست که در همه راه دار دوست مثنوی

همه آزادگان گر زنده هستند — زبان خویش و سود خلق جستند
هنرمندی که ره را باد پیر دید — ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید
اکیمیا که دوراندیش بودند — دوای خلق و درد خویش بودند
درخت از بار بردن هیچ در یافت — دلی و دولت کجا هر خبر یافت

هر که خود را گرفت گذاشته راین راه است
و هر که از خود گذشت برداشتهٔ الله است
تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار روی
دوی باقیست فرد هر که نظر بخود کند آن نه ظرافتی
بود بلکه بهر دل اهل دل آن نظر آفتی بود قوت نفس
و قوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است
عبادتی که از اینها زاید جز عبادت بیفزاید اگرچه
کون و مکان در چشم رهروان شب نمی نماید
اما چشمهٔ خورشید در چشم ایشان شب نمی نماید
اگرچه در چشم شب روز نمی نماید اما چندانکه روز بر ایشان
شب می نماید بیت از بدان بدان گر نیک آید
آن نه از فربهی است هر کجا آماس باشد پس نگوید
فربهی است طاعت ریمی بضاعت مزجات است

ترک عادت دلیل سعادت ونجات است خم کردن
پشت جز بکاری نیست پاریستکاری امید رستکاری
نیست **بیت** تا عکس هستی تو نماید در آینه ∴ معهود
تو خیال تو باشد هر آینه ∴ عاشقان مشغول آینه باشند
نه در رسم و آئین نباشند ایشان از دل کم
و پیش رفته اند و بترک عادت پیش رفته اند
ایشان جز انس جان نجویند سخن از انس و جان بگویند
دل شب داند که جگر شان سوخته ایست چیست نسیم سحر
پند که چراغشان افروخته ایست گریبان صبح چاک
از غم ایشان است دامن شفق پرخون از دم ایشان است
شعر اَلصُّبحُ یَعلَمُ مَا بَکَی العُیُونُ بِهِ ∴ فَبَالُ مَبَاسِمُهُ عَن
مَدمَعِ البَاکِی ∴ همه روز در کوی ملامت بر دارند
و همه شب به بوی نسیم سحر بیدارند عجایب قومی که

باد

باد صبح را همدم خود پندارند و سردم با او سخنی
پرداز ند باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد پندار کی
سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن باد آورد
ده را چه اعتبار است عَهِدُ لَهَا بِالرَّملِ قَد نُقِضَت
کَذَالِکَ تُنقَضُ مَا یُبنَی عَلَی الرَّملِ شورش خاک از تاثیر
آمد شد باد است خود را اساس منه که بر بنیاد ست
حکایت شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید که
چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پاره
خاک بر آن چاک جراحت پاشیدند و خونا
او را بخاک پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از
خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت
رباعیه عجب می آیدم ای کو سر پاک ∴ که چون
افتاده در دامن خاک ∴ چو از خاک تو میخیزد غباری

وحکایت با حکمت

مده خود را چنین بر بر دباری فصل پنجم در بدو

خلقت چون تیر تقدیر از عالم پادشاهان جان آدم

صفی را نشانه پساخته و باد بی نیازی زلف پر پیچ

و تاب حکمت را شانه کرد این سخن را با خاک در

میان نهادند و گفتند پیش از آنکه آب برو

رسید و این جراحت سر کشد احوال تیر خورده

خود را پوشیده دار و حکایت این خسته را

همچنین پیر پسته بگذار حتی یاتیه وعد الله نظم

هم اکنون لاله و نسرین براید نفیر از بلبل مسکین

براید فرو افتد نقاب از عارض گل دمار

از لعبتان چین براید خاک ازین حکایت بغایت

افسرده گشت و خشک فرو ماند گفت این خسته

را تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته

پیداست

پیدا است که پنهان چگونه توان داشت شعر

لولا الصیاح لجددت وجدی ما بهم لکن تحول لی

الغرام کیشهد نظم راز عشقت گر به اندر سر کیی

از من مدان من نیکویم ولیکن چهره میگوید آتش

دل را نهان میدارم اما پیش خلق آب چشم میرود

پیوسته رسوا میکند دانستند که خود را وصاف

شده است و اوصاف ذمیمه در طبیعتش با چیت

و این همه استعداد از نتایج انست گفتند نظم ای نور

اگر زنگ تو وا از وصفا تا نکداری بکنندت بهاش

گرچه پیسی و در دل کان بوده باش بو ته نشین باش کر آلوده

در میان مکه و طایف خلوتخانه است انجا طاف

شوی ای مرده دل انجا چهل صبح زنده دار

بعد از ان ظاهر شو خاک چون از بادیه حیرت

میکند

قدم در زاویهٔ عزلت نهاد و گفت نظم تا تیر
غمت میان جانم برسید : در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه توام ز پای تا سر بگرفت : وین درد بمغز استخوانم
برسید : حاصل الامر خاک از بادیهٔ آبی خود را بر باد
مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خود
می نهاد و در آتش مجاهده میسوخت و چون راهب
بتخانه گرز ریاضت چله می کشید تا از صفا دو هزار
حجاب ظلمانیه که لازمهٔ ذات او بود بگذشت
بعد از آتش با آب و آتش سوگند دادند چنانچه
قرآن مجید خبر میدهد : وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ
قَبْلُ : چون یک چندی برین برآمد و اختلاف مزاج
آن جثه بکمال اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ
طیبه از نهاد او سر بر زد نظم چون گل بکنار برگ بهشت
دل
از غم بپژمرد و پای خار بشکست از شاخ شکوفه چون
جدا شد صد گونه خوشی بباغ پیوست مرغان
ملک و ملکوت هر چند پر بر زمین زدند و بمنقار
نقار خاک را از زیر و زبر کردند یکدانه از این پیمانه
بدیشان نرسید استادشان انبار خانه چندین
هزار ساله را در بگشاد کاه ربا حاصل نیامد گفت
نظم بسیار چو برگ ماش گشتم پیدا : دیدی که
برنیم جو غم ماش نبود : ابلیس گندم نمای جو فروش
بود از دو کاتش فرو افکندند آدم گندم نمای
جو فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس
بازاری بود کارش بیزاری کشید آدم
چو بازاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه
بود بهشت بگرفتند او را جای بده آدم بیگانه بود

درحت را گفتند او را جامه ده **نظم** تا چند روی
برای او باش ÷ گر مرد رهی برای او باش ÷ میدان
همه عمر گر بدیا ÷ ابلیس خودی اگر بدانی ÷ آدم بدمی
که انجی قدم زد ÷ در بارگه صفا قدم زد **فصل ششم**
در بیان وحدت فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را
که از خود خلاص است در حساب ابجد در گرفتن انگشت است
و حساب عشق در گشادن مشت است جمع آن بارقام است
و جمع این باقدام است اگرچه شمار هر دو بر تخته
خاک است اما آنجا خاک بر تخته پاشند و اینجا خاک را
از تخته بتراشند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل است
در دل نگر که لوح محفوظ دل است **نظم** از آن هشت بهند
این تخته ز خاک ÷ که تا هر دم شمار خود کنی پاک ÷
چو بر تخته یکی ماند شمارت ÷ برون آید حساب صد

هزارت ÷ الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک
من الواحد **حکایت** یکی بنزدیک بایزید قدس الله
روحه العزیز آمد گفت شماری دارم آنرا عقد
کن هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت
جواب می داد مرد بیچاره در ماند گفت این
چه حساب است که تو میکنی شیخ گفت من جز یکی
ندانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید ربّ
واحد یقول الفاً همان الف است که الف میگرد
قطعه در هرچه نظر کنم بتحقیق ÷ جز نور رخ تو نیست
منظور ÷ در چشم یقین بجز یکی نیست ÷ احول که دو دید
هست معذور **حکایت** گویند احولی نشسته بود
یک مرغ از پیش او برخاست در آن حال از و
بپرسیدند که احول یکی را دو می بیند سبب چیست

کفت این سخن راست پست اکر نه باپستی که من
این دو مرغ را چهار دیدمی **نظم** چون پرده
غفلتت پشت بنمودیکی هزار پشت آراسته
شو چشم پسرت تار است شود ترا البصرت
دانی که کج از چه مرود تیر تا نیاپست درون او
برون کیر **حکایت** روزی شیخ لقمان سرخسی
رحمة الله علیه نزد ابو الفضل حسن که افضل و
اخص عهد خود بود در آمد او را دید جزو
کاغذی در دست یافت کفت یا ابو الفضل اندرین
جزو چه میجویی کفت همان که تو در ترک اویی کفت
پس این چندین خلاف چراست کفت خلاف تو
می بینی که از من می پرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو
و از هشیاری بیدار شو تا ببینی که مرد و آب

یک جویم و درین آمد شد چه میجوییم **نظم** ترا کر دیده
احول نبودی ؛ حدیث آخر و اول نبودی ؛ تو مغز
اولی
عالمی از پوست بکذر ؛ درین خطی که موهوم است
منکر ؛ چه باشد ما و من یا این و آن چیست ؛ بجز یک
نور در کون و مکان چیست ؛ اکر چشم یقینت روشنستی
ترا جنبش نه از ما و منستی ؛ ترا از صحت خود کار خامست
دکر نه ظاهر و باطن کدامست غرض من از خود مکوی
و بخود منکر که توحید تو شرکست و معروف تو منکر
مکوید مکر اکه دو پسند تو در کفت میسج که در کفت هیچ
نیاید دریا طلب که کف هیچ را نشاید **نظم** ای همچو
خس آمده بساحل ؛ جز کف نکنی تو هیچ حاصل ؛ کوهر
طلبی صدف سکن باش ؛ غواص محیط خویشتن باش ؛
فصل هفتم در تجرید سالک روحی که مجروح عشقست

اورا از کارخانهٔ حکیم دو صفت داده اند یکی
بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی
حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست
از اصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است
و آزادی معرفت حق هر که دویی راند نیست یکی را
شناخت سخن حکیم سنایی است فرد چون تو در نفس
خود زبون باشی ✻ عارف کردگار چون باشی
میان این صفت که شنیدی صد بار صد هزار
مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت
بسیرت نرسید و از اهل بعمل نپیوست جمله مقصود
بسود دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند
همه را پس علایق قید آمد و از سر الهی محروم
شدند زنگ ظاهر ایشان زنگ باطن گشت

و نقاب

و نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم شان شد
نظم ای خورده شراب غفلت از جام هوس ✻ مشغول
مشو بخویش چون خر بجرس ✻ ترسم که ازین خواب چو بیدار
شوی ✻ هستی برود درت ماند و بس ✻ بندگی آنست که
طاعت بدل کنی آزادی آنکه قبله بدل کنی بندگان
آزاد دنیا و عقبی را دو پر ساخته اند نه آنکه هردو
رایش خود سر ساخته اند عام دنیا دید گفت
منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست
عاشق مولی خواست گفتند مشکل است عام را دوزخ
رسید خاص را بهشت عاشق دوست بگزید هر
دو را بهشت شعر قومٌ همومهمُ بالله قد علقت
فما لهم هممٌ تسمو الی احدٍ مرد آنست که گرد دنیا گرد
و نگردد و مایهٔ عقبی سرمایهٔ او نباشد و لا برحق

وجوهم فترقوا لا ذلة نشان ذکر و نشان است یریدون
وجهه در شان ایشان است **نظم** ما روی ترا قبلهٔ
جان بباخته ایم بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در آتش صد ما چنان دو رد و پست کز کون و مکان بیشتر
تاخته ایم دنیا و عقبی طالب خود را امان گویند که
هاروت و ماروت یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر
رابعه بصری را گفتند الا تسال الجنة گفت
الجار ثم الدار **فرد** کرچت ترا صاف دل و
روشن رای : همپایه طلب بخت آنگاه جدای
حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی
طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا
طلعتی دید که همچو آفتاب بر بام طلوع کرده بود
چون از اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل

گشت بیچاره چو ذره در هوای او باد پیما شد و غشی
در نهاد او افتاد چون نگران آن چنین بیکران شده
بود دستش نداد که پای برگیرد و در میان راه
آهی از و برآمد و هم بر آنجای فرود نشست ساعتی پای
در دامن کشید و سر در گریبان خود بگرفت چون
روی بر آینه زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده
بود زنگی بر آینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش
جوش عشق و خروش حیرت موج زدن گرفت
و گفت **نظم** نه آن مرغم که گردم صید هر دام
نه آن مجرم که گیرم با کس آرام : نه بادم تا بهر
کوی پا در آیم : نه ابرم تا ز هر سو پا برآیم : نه آن خاکم
که افتم زیر هر پای : نه آن آبم که آرم رو بهر جای
تو یا مقصود اگر مشغول غیرم : تو یا معبود اگر نزدیک و

به یک نظر

خاک از غم پست شد او بی چشم
بار دیدن گرفت

اگر بر دیگ و دورم ❊ درویش درین حالت بود
که آوازی برفزع و نالهٔ باجزع بگوش او رسید
پیش از آنکه پسر از خرقه برآورد یکی خبر آورد که
درین منزل ماهی بود بسال عمرش بچهارده
رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد و همچنین مفاجا
ازین بیوفا جا برفت مرد عاشق از فرو شدن
آن ماه چون صبح صادق خنده زد و از گردش
روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت نظم

عشق تو نظر بهر که افکند	از نیک و بدش تهی بدیده چو موم
دل خانهٔ صبر ابا پس میکرد	آن قاعده را تمام بر کند
آن مرغ که از تو دانه یافت	دشوار شود اسیر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد	در پایهٔ خار نیست خرسند

جوانمرد بعد مرد نفس ترا جا پا در راهست جهد کن

در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک
و دور دور خود بدانستی هر آینه غیرت عشق با غیرت
نگذارد و بیک حمله جمله را از پیش بر دارد نظم
چو خود را در رکاب عشق بستی ❊ و خود بینیش ازین
بالا و پستی ❊ چنان رو کز دو کون آسوده گردی
اگر با عشق رمی پیوده کردی ❊ من تقرب الی شبرا
تقربت الیه ذراعا ❊ بیان آن نسبت است و آن
نسبت به نحو درست میگردد و رونده ازین
نسبت اصل خود را میتواند شناخت که بجهم عبارت
از انست هر عارف آن اصل هست و اصل نیست
زیرا که از وصول جز آن حاصل نیست نظم

تا بیخبر از وجود اصلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام هوا اسیر عقلی



بطبع تو مخالفت از آن روی / کاشفته رای چهار فصلی
تا یکدل و یک نفس نکردی / مغرور خیال قول و فعلی

حکایت مردی بر سر کوهی استاده بود و صاحب
جمالی بر وی بگذشت بیچاره به یک نظر مستهلک گشت
سر در پای او نهاد و گفت مرحبا بوده‌ای
تو شده معشوق شیرین سخن و موزون طبیعت
بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی که
تو باشی دریغ آیدم که در دام همچون منی افتی مرا خواهریست
که در زیبایی هزار چندان منست اینک در عقب
میرسید بیت چو گل باشد چه کار آید سر خم چو آب
آید نمی شاید تیم: سلیم القلب گوش سخن او داشت
و از نادیده یا چشم از او بر داشت در عقب نظر
کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه

بر روی او زد و گفت ای مدعی مشند اگر زنده
منی با غیرت چه کار نظم بر وجهان مادر پیر خوش کر
چو عاشق نه کار خود مکن تو با این گدایی و کنده بغل
بدرگاه شاهان نیایی مخل فصل هشتم در قاعده و طریقت
هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت از و دو گواه
طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در
حضور متفق الفاظ و المعنی الشهادت ادا نکنند دعوی
بقطع نرسد تا وخصم تسلیم نشود و جهد کن تا بحکم این تحته
بر پیی نظم گو تو از حال خود خبر یابی از درخت
امید بر یابی از دو عالم بیکرانه شوی اذکران
در میان کند زیاید عزیز من در پرده که خیال ره
یافت از هر زنگی صد هزار نقش نمودن گرفت
و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد

اردوی

اگر چه سوزن از برای خلاص خود پر سر پیوند اما چون
ریسمان در و در آویخته است و گره محکم شده ممکن نیست
که بجهد لذا از بیرون جهد لاجرم دران خیال می آید
و میرود تا آنگاه که خود را علمی کند و این نشان علمی است

نظم جوانمردا ترا با این علایق ؛ گذر کردن درین ره
نیست لایق ؛ تو جمله خویش را دانش شمردی ؛ بنادانی درین
پندار مردی ؛ عالم گفتار در عالم بسیار است
اما عالم کردار بودن دشوار است این ایت را مفسران
روایت نکنند از شان و نزولش مفاسیر الحکایت
کنند نظم بو العجب صورتیست سورهٔ عشق ؛ چار مصحف
در و یک آیت نیست ؛ عشق را بو حنیفه درس نگفت ؛
شافعی را در و روایت نیست ؛ مالکی را از و خبر نبود ؛
حنبلی را در و درایت نیست ؛ هر که در خود سیاحت

نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد گرد زمین مگرد که زمین
گردی مکان و زمان را بامان اگر مردی نظم در
مقامی که حال مردان است ؛ معرفت گوی علم چوگانست
تا تو از پا و سر همی پوئی ؛ راه خود در روز مردان گم یا
تا ازل با ابد نه پیوستست ؛ حلقه پیر و آن مزن که
در بستست ؛ منزل عاشقان جای نیست که جا نیست جانان
طلبد هر کرا جانیست جایی که عشق را مرکبست جای
که در و چشمهٔ حیوان نیست نه جایی که در چشم هر حیوان است
بیت بر و جان پدر جایی طلب کن ؛ بسر خود دیگر و بیابان
طلب کن ؛ ازین که کنده است آخر چه حاصل ؛ اگر زر بایدت
کانی طلب کن ؛ نگین مملکت را دیو دارد ؛ درین
کشور سلیمانی طلب کن ؛ خود را نا چشمه بر جسته که فیلم
هنوز تازی زرشته سر را فراشته که بافته ام جرعه هنر

چندین نسخه
نه جائی که از باد و خون مرکب است

ناچشیده سر در کشیده که سکر است زنبیل برا زکرده
کرده که شکر است برای لقمه چون موی در حلق مردمان
مشو که چون موی پس حلق کردی استره در آستین مدار
با حلق نکردی مرید لقمه هم مرد و دو و هم مرید
مردرا از ترک مراد خود مرید است صوفی آنست که
که بنده را از دو گوش کشد نه آنکه پاره از پشم در دوش
کشد **فرد** ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود ؛ آنکس که
بجامه را حق یافت که بود ؛ تصوف تخم اقبال است که
در بر آید نه آنکه از او بار کرد سر در براید رونده
این راه نشسته باید و گوینده این راز خموش
دفتر عقل شسته باید یا خود فراموش **نظم**
مجردان طریقت جماعت دگرند ؛ بدین صفت
که تو داری بدان صفت نبرند ؛ بهر دری که رسی

خم مزن چو طاق آخر ؛ که اهل صفه بدهلیز خلق کم نگرند ؛
اگر خواهی که پیراهن کرباس آری بخت پای در دامن کش
پاره در دست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم
بر دوخته دار تا بخیه بر روی کار نیفتد اگر در رسید
فقری معامله از درزی آموز از خود می در و بر خلق
می دوز از بن سعادت راد و نشان است یکی
کم آزاری دویم بسیار زاری **نظم** در مذهب
عشق اگر درستی ؛ با خلق خدا مکن درشتی ؛ اندر میانه
با زجوشی ؛ مخراش گران پس خروشی ؛ طایفه که
اهل وداد اند همه را به یکی بداد اند تا تو یکی دهی
و دوستانه کان هر که از دوستانه باخلق
بخلق باش تا با خلق کردی حق دوستی بدان تا دوستی
حق بیابی کشتی هیچ روی پشت پای مزن که دست بتو



برنج هیچ دل را خسته مکن که خسته دلانند فرد
جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو نیازارد چنان
باید که موری را بسر موی نیازارد هر کجا باری
نهی تمامت بر دیده تراجراحت کنی بر تو پسر کشد
نظم خصم را کم مزن هیچ پس بسل گر بکی پشه عاجز آید پیل
هر چه کردی دلیل تست بدان بشنو آخر کما تدین و تدان
نظر بر خیر و شر مدار ای بی خبر شر مدار از خواب بیدار
از کاهد
شو که مردار این مذهب نیست پسیار منکر که مردم
بدینها مذهب نیست قطعه بدنیا تو آنگه گردد کسی
اگر نیستت دست حسرت مال که چون تند باد اجل در
رسید نیستش نه نیست گذارد نه مال خود را از هر چه
داری پاک دار بخود هر چه داری پاک مدار تصوف
نفس اماره کشتن است نه هوا کشتن طهارت شستن بر جاده است

ولیکن

روزه ندارد خلق را وعده افطار بعید است
عید این جماعت ازین وعده بعید است حکیم ثنائی فرماید
نظم صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان
مگس قدید کنند این ضعیف راست نظم
صوفیان از دو عید دم زنند جز ره نیستی قدم نزنند
زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نکنند
و بنده ندارند که قربان کنند فصل نهم در کمال
استغنا سبحان الله زهی لطیف شکلی که چندین جگر را
در سودای او سوختند شیرین شکری که صد هزار دل
در آرزوی او محبت تنگ شد عجایب گنجی که بسیار جایها
بر امید آن خراب گشت شیخ شبلی رحمة الله علیه
روزی از خانه بیرون می آمد این بیت شنید
شعر أَتَسْأَلُ عَنْ سَلْمَى فَهَلْ مِنْ مُخَبِّرٍ يَكُونُ لَهُ عِلْمٌ بِهَا أَيْنَ تَنْزِلُ

نعره زد وگفت لا والله لا فی الدارین عنها مخبر فرد
عالمی دیوانهٔ عشقند و بس • وصل معشوق ازکجا آورد کس
صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان ایوان
جلالت آن لشکرکش انا ارسلناک شاهداً و آن کافر
کیش ارسل رسوله بالهدی علیه الصلوة والتحیات باآنکه
بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش او
در حجاب غمام می بود هرکجا ابری پدید آمدی آب
از چشم مبارکش باران شدی وگفتی هذا اقرب العهد
من ربی شعر خبّروها عن العقیق خبیراً • انتموا بالعقیق
اقرب عهداً نظم ندانم تا چه حاصل کرد بلبل • که چندین
نعره دارد از غم گل • چه دید از آفتاب آن ذره خرد
که در سرگشتگی عمری بسر برد • غرض حاصل جو صلهٔ
حواصل ازین بهر پیش از مرغان دیگر است و هم آبروی او

پیش ازان بهشت

پیش ازان هست که بر روی آب میرود فرد مرغ که درین بحر
گذر دارد کو • وان قطره که از بحر خبر دارد کو • موسی
صلوة الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط غوث بود
ادریس پرده ارنی گفت ارنی از برای چه گفتی آنچه بر کوه طور گفت
اگر بر وتا فی انا اول المومنین که گفتی و ما کان لبشر ان یکلمه الله
الا وحیاً او من وراء حجاب نظم گر یکی بر جوشد ان طوفا که
گفتم از تنور • اندرین صحرا نه موسی ماند و نه کوه طور • آیتی
از دفتر عشقش اگر منزل شود • محو گردد در دو حرفش جمله انجیل
و زبور • چیست ذره ز نور آفتاب اندر ازل • چون همه
سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور • هستی کواکب در آسمان
معین است اما نمودن ایشان با آمدن شب موقوف است
نظم اسرار ازل را نه تو دانی و نه من • وین حرف معما
نه تو خوانی و نه من • هست ادریس پرده گفت وگوی من و تو

گر پرده برخاستند نه تو مانی و نه من : عزیز من حقیقت دل مرجان را
هم چنانک پسینهٔ صدف مرجان را تا قطره در صدف
نهان نشد بر سر بازار پدید نیامد **نظم** تو ای قطره که از
دریا جدایی : چنین روشن تپیال مینمایی : ترا گر موج
دریا در ربودی : ز تو نام و نشان هرگز نبودی

فصل دوم در آغاز فطرت در فصل ربیع اول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون عشری فرمایند و انعام
و الطاف خود بخاص و عام نمایند و اشارت صنع را
اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه
باز ان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت
فرو بازند تخت باد را فرمودند که جاروب همت را
برگیرد و فراش غبار را فراشی کند یعنی مرخس که در چشم
تو آید از پیر راهش بر دارد و هر سنگ که پیش پای تو افتد

پس دست اکنون بعد از ان ابر را فرمان شد که بدریا رود
و دست بوس آن صوفی صافی دل که دعوی فتوت میکند
و مدتی شد که بر در خدمت ایستاده است دریابد و از حیاض
جود او برای ریاض وجود خود چند قطرهٔ آب دریوزه
کن **نظم** چون رق شد از غم تو هر دم نفسم : بی نعرهٔ یک جوان
پیر گشته چو ابر میدوم گرد جهان : باشد که بدریای صداقت
برسم : چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن صوفی
صافی دل دریافت و چندانکه توانست آب بر داشت
و از ان آب صد هزار هزار قطره پدید آمد و هر قطره
صد هزار هزار خبر و شد ابر را گفتند باید که هر قطرهٔ
آب بچندین ذرهٔ خاک برسد زیرا که **فرد** هست ما را
پسی ز عالم پاک : رازهای نهفته در دل خاک : در ان
حالت که ابر آب را از دریا بر داشت پاره پاره برات

چند جزو اصلی که إنَّ الَّذینَ سَبَقَت لَهُم مِنّا الحُسنی پیا بقهٔ ایشان را
بیان کرده بود و اُولئِکَ لَهُمُ الأَمنُ وَهُم مُهتَدُون از خاتمهٔ
هر یک خبر داده نظم قومی که رهِ بیابان شناسند : فرزانهٔ
قلب این بیابانند : آنانکه نه در امید و بیم اند : در بزم بهجتهم
ندیم اند : بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شده اند
و از کنار ابر خود را در میان دریا افکنده اند باعث
نیت ایشان چون از سر صدق بود داعیهٔ همت ایشان
از دم عشق وابسته که این مرغان بحری درین صحرا آرام
نخواهند یافت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت
صبر نخواهند کرد نخواستند که آنقدر سعی ایشان ضایع کردد
زیرا که در علم قدیم شرط وَإنَّ سَعیَهُ سَوفَ یُرى بوده
اما چون فرمان شده بود که هر قطرهٔ آب چندین
ذرهٔ خاک باید که واصل شود لایق نبود که این قول تبدیل

کردد

کردد و مَا یُبَدَّلُ القَولُ لَدَیَّ نظم از لطف توسیح بنده
نومید شد : مقبول توجز مقبل جاوید شد : لطفت بکدام
ذره پیوست دمی : کان ذره به از هزار خورشید شد
این ضعیف کوید فرد از لطف تو هیچ خسته بابرک نماند
و ز جوی تو هیچ تشنه با آب نماند القصه اصحاب اعراف که
معارف دار الملک معرفت بودند میان بر
و بحر موقوف بودند تا هم اصل را یافته باشند و هم
بفرع رسیده هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را
دیده نظم میان آب و کل بادی در آمد : میان روز و
شب صبحی بر آمد : ببین کاندر میان ظلمت و نور : یکی ذره
ز مه روشن تر آمد : صدف را که وجود او از اجزا
خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دیرباز خود را با دریا
آشنا کرده کفتند ای سینه همت میرم دل خون در دل

یم هر ترا بهمین خود بپاری ؛ داده ایم این چند یتیم راکه از
خانهٔ مادر و پدر بطلب مادر بدر افتاده اند در بور خود
جاده پیش از انکه دریا ایشانرا دریابد تو ایشانرا دریاب
فرد پیروری بسایدت افتاده را ؛ پیش از ان کز پا درآید
دستگیر ؛ دهان باز کن تا این چند عیسی صفت یکدم در
شکم دراینده تک بر هم کیشه تا آن چند موسی قدم در
کنار تربیت بشینند نظم دو پیت را هرکس که باشد نیک
دارد در جهان ؛ نیک را کر دو پیت داری کوی
بردی از میان ؛ دریا چون دریافت که اجزای او
را بنام صدف تعهد کردند شوری در نهاد او افتاد
وروزکار بر وی تلخ کشت و از قهر صدف کف از دهان
او برآمد و از غصه دلش موج زدن کرفت پس از عتی
برخود بخوشید و کفت از انکه چند و کل را بدر یار

حق

حقیقت تو کذرست وخار و کل را از بستان احدیت خبر
نظم ای حضرت عزت تو والا ؛ از کفت و مکوی لا و الا
ای کون مکان ز پای تا فرق ؛ در بحر محیط وحدت غرق
صدف میان تهی را این پر دلی از کجا خواست که اجزای
ما را متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت چنین خطاب
کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از قعران
معنی خبر نیابی از سخن این اجزا ورق بکر دانکه آن چند قطره
آب را صنعتی است که لا یَعرِفُهم غیری سر خود کیر و سخن ایشان
بگذار که از ان هر یک درین چند روز چندین در شب
افروز ظاهر خواهند کشت و ایشان همه سرمایهٔ مخزن
شاهان و پیرایهٔ کوش وکردن ماهان خواهند بود
دریا بحکم این وعده آرام کرفت و جوش او فرو نشست
و قطرها که در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار

سهو دیگر بسخن ایشان بگذار که

قرار یافتند تا یک چند برین بگذشت و حال بر ایشان
پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند
اما چون صدف حجاب بود دریا را ندیدند بدان
قدری که میدیدند بر خود گریستند کل حزب بما لدیهم
فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنسی
پدید آمد و هر یک خود را برکرانه افکندند بعد از ان
حال خود را بهر شکلی که توانستند و هر سالکی که داشتند
نظام دادند قد علم کل اناس مشربهم فرد خلقی زعمت در
در و کوی بکوی مقصود تو یا ازین همه گفت و مگوی
بس بود فی ارادت این همه قطرها که شنیدی در
بازار حکمت بحکم طبیعت هر یک را از نکی بر آورد و خود را
در صورتی بنمود بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضی اصحاب
نفوس القصه تا این همه حجابها ظاهر نشد از باطن حکایت

من و تو پر نزد و اختلاف این و آن پدید نیامد **فصل**
یازدهم در اختلاف حالات پیشتر خلق سر در هوا کرده‌ام
که ما را هوا اما در پرست افسار بلبلی گرنفس کار محبت برده
اند که افسر است باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را
هنگام سحر آید پسر و رانرا پای در گردن منی و گردن‌ها را
دیت بر پسر **نظم** باش تا ناگه برافتد این نقاب پکسلد
نه خیمه را از هم طناب این رواق شش جهت را نجدر
با جهار ارکان او کرد دخراب **حکایت** وقتی بطرز فرم
ناگاه در میان راه کاسه سری دیدم چون کاسه
مغلیان تهی گشته و چون کاسه مفیدان سرنگون افتاده
با خود گفتم چه بودی که سیر گذشت او معلوم شدی تا پسر
نبشت او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم
ناگاه حرفی چند دیدم که بخط عبر نوشته که ای چشم عبرت

هر من بدان واکاه باش که من کاپه بودم که مرا بحضی هزار
هو پس مدتی بر سر خود نهاده بود و از آرزو بیا که داشت
بد که میر پرسید میگفت که کاپه کجا نهم پیار نهو یکس در کاپه
هر یکی فرو میرفت و یکی در کاپه داد و دست نیکر در روی
بدین باد دید میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را
دست در کاپه گرفتند و گفتند میگفتی که کاپه کجا نهم
اینجا سر نه و آنچه در کپه داری بده نظم اگر مردی
به من در کار خویش ٭ وزین در سپه کاپه پیشش ٭
شکم دیگیست پر کار فقر و من چنین دربند دیگ
کاپه نشستی ٭ بهر لقمه ترا هم کاپه دست ٭ ایا نادیده
پیش خویش کن دست ٭ میان عدم و وجود ترا بداشته اند
از یک طرف گرفته و از دیگر طرف گذاشته اند حکایت
دی و پیر معلوم کرده که کان الله و ما کان معه و شیء

لم یکن

فقر

قصه فرد اشنیده که کل شیء هالک الا وجهه جلال
امروز خوانده که کل یوم هو فی شان ای خط موهوم اگر
از پیش و پس بروی لله الامر من قبل و من بعد و اگر
بالا و نشیب روی هو الله فی السموات و الارض و اگر
چپ و راست نظر کنی الا انه بکل شیء محیط و اگر بیرون
و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پای
طلب کنی هو الاول و الآخر نظم ای بیخبر از کار جهان
هیچ نه ٭ بنیاد دبا داست از آن هیچ نه ٭ حکایت
یکی بود است از ارباب تحقیق که با نیک و بد هیچ یکی
و همیشه در خرابها خفتی بزرگی گفت بدو رسیدم پرسیدم
بحق معبود که خاموش بودنت را سبب چیست
گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت و هیچ است
از وهم چگویم و از آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت

نظم دربن اندیشه پسر کردان چه کویم ، چه کویم چون نمیدانم
چه کویم چون نمیدانم چه کویم ، از آن ساعت که بر کف
دارم این جام ، بحیر منم از آغاز و انجام ، زبان من چو
مجرم نیست مالب ، فرو ماندم میان قلب و قالب ،
زوال اکه نیم از من دل چه پرسی ، در و کم کشته ام از من
چه پرسی ، زهی حیرت که چشم راه بین رست ، نمی آیم
بکفتن این سخن راست ، عام پسر بر کرد همه پوست دید
خاص نظر کرد همه دوست با پوست دید عاشق از
هر دو کذشت همه دوست دید انکه پوست دید
مرتبه عوام یافت انکه دوست با پوست دید
بدرجه انبیا رسید انکه همه دوست دید زبان کشت
ولکل درجات مما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی
قل کل یعمل علی شاکلته انکه همه پوست دید هیچ نکفت

وانکه همه دوست دید هیچ نتوانست کفت وانکه دوست با
پوست دید کفت و کوی از و پدید آمد سبب ذو رچه کوید که بهره
ندارد و نزدیک چه کوید که زهره ندارد اکر حضرت و حکم
صفت دوران هست من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان
متوسط را کفت و کوی است زیرا که هنوز در حجب و حجبت
اختلاف این و آن از تفاوت نظر بحد خرابیت و تفاوت
نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر دیدند و بعضی اثر و بعضی
بعیان رسیدند و بعضی بخبر و بمحض فهمی در خود یافتند
و موجود بخبر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم نظم یکی

افنو حتی یتبین لهم انه الحق

خورشید بیند دیکری نور ، قیاس سر کی باشد زهم دور ،
بقدر جهد خود هر کس نظر یافت ، که کس استحواط طرح شکر تافت ،
متوسط را چون نظر بغایت رسید کفت ما رایت شیئا الا
ورایت الله فیه باعتبار انه الخالق و الفروع و الاصول

لا باعتبار الاتحاد والحلول فمتی ازینجا بگذرد وصل آید و
نپسندد چنانکه شیخ شبلی رحمة الله علیه فرمود التصوف
شرک لانه صیانة القلب عن الغیر و لا غیر نهایتش منست که
لذت شنیده بدایتش اگر مجنون بی عام گفت انا لیلی ولیلی انا
نحن روحان حللنا بجسم باشد بد ویست : او من و من او نباشم
جمله اوست او و من لفیانه آب و گل است : گر تو از مغز
کهی بگذر ز پوست : تو در او در میان چه منی ای بیخبر
چون اوست ما تقدم و ما تأخر آنجا که تو هی گفتند من همت
نه آنجا که او گوید نه تو ما باید و نه جا چندین هزار نعره که می آمد
صد است و اگر بگوش حقیقت بشنوی یک ندا است **نظم**
پس من و تو گفته روز نخست : آنجا که تو هی کجا حدیث
من و تیست : در مرکز معنی من و تو باید رست : در عالم
وحدت این منی منست درست **حکایت** از شیخ بایزید بسطامی

حللنا بدنا

چنین نقل کرده اند که گفت یکبار بیابان مکه را بپایان
بردم و با دل خرم عزم حرم محترم کردم چون بکعبه رسیدم
خانه یافتم دیوارهای آن خانه از سنگ برچیده با
خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیده ام این کار
بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه دیدم
گفتم هنوز کار خام است حقیقت توحید چیست بار سیوم
رفتم همه خداوند خانه دیدم بسر من ندا کردند که
ای بایزید اگر همه عالم را نه بینی و خود را ببینی همه شرک
باشد **نظم** از تست حجاب تو یقین است : شرط همه ره
روان همین است : می بین و مگو زید سبب انیست : می باش و
مباش شرط کار است : هر چه دیدنی بینی و هرچه منی بدان
این ره نتوان رفت بدین و بدان میان جان و جانان
هیچ فاصله نیست مقصود حاصل است اما خود صدمیت کلی از بزرگی

تعظم

سوال کرد که میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت میان
ایشان بغیر از وضو تو هیچ فرق نیست **نظم** تو از خود
برکران مانده رو گرید • میان جان و جانان خود میان است
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود و سر بساعت دست
بعیادت او میرفت و گرد او بر می آمد و میگفت ای
چشم درد ترا من چشم در جواب او گفت اگر چه مرا خود
این جراحت بود اما تو نیامده بودی در چه راحت بود
نظم طبیب این پند را از من چو بشنود • مرا از صحبتم پرهیز
فرمود • تو از مسکین که نپسایی خوار گشتی • ز دیدت خویشتن
بیمار گشتی • آیات و حدیث نفس مبتدی صاحب خلوة است
و منتهی صاحب عزلت خلوة آنست که از خلق گوشه گیری
و عزلت آنکه خود را از میان برگیری **نظم** چو پیر آمد
اینجا دل از ما و من • ترا زو رسید که بگو با سخن • برون افکن

بیمهری اغیار پرهیز بخه

از خویش

از خویش آهنگ خویش • درین پله خود را تو کم پنج پیش
سهل بن عبد الله تستری رضی الله عنه الیوم المعاصی
حدیث نفس چاره طوطی اگر با خود سخن بگفتی و در زندان
قفس نخفتی تا بر سخن خویش محرم نشد قفس در محکم نشد **نظم**
چون بستر تست با تو در پوست • هی هی نه ترا حکایت
او پیست • تا دسته گل رخسار بگریخت • در گردن بلبلان
نه آویخت • آینه چو زنگ خویش بگذاشت • از روی
بتان نقاب برداشت • مهتر عالم را علیه السلام و
التحیه سوال کردند که فرزند آدم را چه بهتر بودی
فرمود آنکه نبود درعالم معنی تا بهم آمدن بودی طلب آفت است
و ارادت و بال **نظم** وجودت حجابست و جدال محال
تمنا قرب و خیال حضور • غرور است نفسا از دور دور
چون این رشته در یکدیگر تافته است • هر آنکس که کم میشود یافته است

عجب حالیست هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز
از نور چون بسایه دور نیست **نظم** در دلم از شمار دوری
بگذشت ؛ وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت ؛ این واقعه در
جهان ندیده است کسی ؛ من تشنه زنزار و آبم از سر بگذشت
حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت
در سخن آمد و گفت مدتیست مدید و عهدیست بعید که
دست در دامن تو زده ام و خود را در پای تو افکنده
بدان امید پس و پیش تو میدوم که چون آفتاب را با
تو نظریست و پسر چشمهٔ او با تو روشنیست از روزگار
تیرهٔ من غصه داری تا همچنانکه تو پیش آفتاب بحجاب
ایستاده من نیز گوشه نشینم و در و بنگرم درخت گفت
ای سایهٔ پا مایه عشرتست که من بر یکپای ایستاده ام و خدمت
میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر کرده ام پهلو بر زمین

نهاده ام

نهاده ام و ترا شب و روز خفتن مسلم **نظم** ای پابرده
پا بهر زه مخروش ؛ داری سر درد اگر نه خاموش کر بار
همی نهند تو بر کتفش ؛ ور زر همی دهد تو می نوشی ؛ سر خندی گرد
تو میبرو ؛ با آنکه نمی کشد تو میکوشی ؛ ممکن نیست که آفتاب را
بی واسطهٔ من بتوان دید مگر در حجاب اصلی و فرعی که حقیقت
وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور را بی واسطهٔ من ببینی تو
نابود اصلا و قطعا ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون بسبب
کشش چه حاصل **قطعه** چه کنی وصل دلبری که ترا ؛ دیدن او
بلاک جان آمد ؛ چه نشان پرسی از رهی که بخت ؛ از وجود
تو بی نشان آمد ؛ چه زنی حلقه بر در کانجا ؛ تا تو باشی نشستن آمد
ار سایهٔ پا مایه از پرده این خیال برون ای و این محال
را بدرون خود راه مده از من سخن راست بشنو و خود را
در حجاب نور راست میفکن که در کارخانهٔ حقیقت وجود تو

مجازیست و از طرف کشش تو بازیست نام پسر بو سطهٔ
نیست و سبب من بودم که از کتم عدم پسر حد وجود آمدی
بخت مرا شناس از خود آگاه آفتاب را از من نه این جاییکه
خود را بس بیابی آفتاب را نیز از من بدانی نظم ای چاه
تو مرد صحبت نور نهٔ ⁘ زو ماتم خود دادم گزین صبح زنده اند شده
وصل آفتابت نرسید ⁘ میساز بدین قدر گر دود رسید

فصل دوازدهم در بیان دل دل را قلب از آن خوانند که
گردانست گردانیده این حرف گرداننده او را طلب
کن زیرا که تا تو نظر کشش دل داری دل بر کشش داری

نظم دل راهبر دوست خواهد مرد راه ⁘ تا توانید دوست
بهر دل تحواه ⁘ نافه بهر مشک میخواید رواست ⁘ مشک را
از بهر نافه کس نخواست ⁘ صاحب دل را همه خون جگر تو
اشن قیمت کننده یاقوت است دل خلق آهن است

دل عاشق

و دل عاشق زرین آن در میان دوست و پا و این من الامینین
پهلو راست بنشین تا بدل برسی در پهلو چپ نیایی از نگر
پر پیر دل مدینه است پر از لطایف لا بل کعبه است عشق
در وظایف دل که از هر دو عالم برست نه آن گوشت
پاره که صنوبریست نظم دلی کز دلدل میدان کبریا
باشد ⁘ نه در طریق هوا مرکب ریا باشد ⁘ دلی که در نظرش
هیچ جنس نیابد راه ⁘ حدیث نیک و بد نقش بوریا باشد

دل پادشاهیست وجوارح رعیت او اما چون خبر یابد
از معیت او ابر بحر تو باد شد او بلاییست چند کن با خود
بر پیر نظم بیابی تا از خود در هیچ و تا یابی ⁘ بیابی خود مگر خود را
بیابی ⁘ یگانه شو ز خود کاینجا دو بایست ⁘ طلسمت را بهم
زن چه جای دو بایست ⁘ حقیقت دل را در دل جمعیت نهاده
اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر درم شکن

دجمزا خود پرستی

قلب شود وقتی پیره کردی که صاحب قلب شود عجب
حالیست که پسیم با پیره را قلب میخوانند و دل چین
در پستر را از قلب میگویند نمیدانم چه حکمت است باری
یکی را دست بد پست میکردانند و یکی را با انگشت و
سر دو را بهر حال که هست می شکنند اما شکستن هر یکی
موجب رد و قبول است این حکایت نه لایق هر
بوالفضولیست نظم یکی در چارسو کشته بهر دست : یکی
هر دو جهان نادیده در دست : یکی سیو و از ده در کوی و
بازار : یک از سود و زیان خود بآزار : اگر دل را
بیابانی و دانش نه ای پیرو مصر جامعی نه دهی سر که در
جو سر شناسی خام است یا قوت را کمان برد که سنگ
رخام است پس صاحب دلی است که ای قلب حقیقت
الله تعالی نظم کر تو دار دم شناسا باید : شک تا حنظل

از چه میساید : شنیده که الوقت سیف قاطع این تیغ
در میان نهند اما چون میان نماند تا تو در وقت عزیزی از و
زاده وقت اگر در تو عزیز کردد از زاده مپسند زاده
وقت است و وقت است زاده منتهی تا پنهان عزیز که این صحبت
میان تهی نظم زپرده هر اکر داشارت سروش بلند
کرفت این حکایت خموش که آن مرغ کانجا پر و بال زد
دم با مع الله دران حال زد اکر موجد را نباز میبار
یعنی هرچه کرده باز میبار فصل سیزدهم در تصفیه دل
جو انرا داد صورت بیشتر خلق را با تو شرکت هست و همه کثرت
از ینجا پیر ریشه ندکم ایشان کر اما ایشان را کم فرن قل الله
ثم ذرهم چیست یعنی در هم فرن عشق را خاصیتی است که هیچ هستی را
بر ارد و درخت هستی را در بر آرد کمال عاشق بودن
نه حاذق نمودن از زر دور موافق بودن است نه منافق نمودن

هرچه یعنی

نظم شرط ره عشق بی نیازیست : اما نه برای سرفرازیست
با خلق جهان مزاج عاشق : چون شیر و شکر بود موافق : مانند
خاک و باد پوپیت : نزد همه و زهمه تهی دست : موافق را
مقام دهند اما مقام محمود و منافق را در کی کشایند اما
درک اسفل موافق کمدل است و منافق دور وی این
کلی است نشانده و آن خاری است که خود روی اگرچه خود را
بصورت پیراسته چون تن معنی زرپی بار استه **قطعه** چو حلقه
کمی کو شه کیر از میان : کرت چون کمر در میان درکشند :
دور و یه مکن در میان چو تیغ : اگر بایدت کز میان برکشند :
هر کرا اجلالت که مجالست با این قوم کند کو هرچه مجالست
از پسر بنه زیرا اگر هیچ مغبونان را این فضیلت ندهند هرچه
خام است این آتش و آبش ببرد هر کرا از کام است بوی
این کل بوی نرسد **نظم** پر دیدا باید که بار غم کشد : در درین

دروا سر دم کشد : زال زر را از پر سیمرغ پرس : رخش باید تا تن
رستم کشد : انکه پر دریش از پرورش است و ریش همه آرایش
خود اگر کوید عاشقم عاشق است اما بر نمایش خود **نظم** پروانه
چو از خویش رها بود دلش : با شمع هزار آشنا بود دلش :
در چار سوی عشق پسر و زر نخرند : قلب سره باید که روا بود
دلش : صراف عشق محک دجبه و دستار را زین نقد
جبه بدست آد عزیز من نه هر که مالک دینار بود مالک
دینار آمد ما هر که پسر یافت پسر شد یا هر که مشهور بود
معروف کشت عاقلا چنین را بشناس بایزید بباش هر دو
رابد ان بایزید باش مرتبه سهیل به شوار توان یافت
و زسهر بعد از خوار توان کشت سید الطایفه جنید
قدس الله سره را کفتند چه یافتی آنچه یافتی فرمود بقطع
الاوفات و ترک المحبوبات **نظم** ترک ره عشق منوا ایست

بلند

پر است کثیر است نیاید اگر عاشقی پس چه چاره و بسا پیش
هر خسر خود را همچو چاره و بیچاره هر دل که در غم باد و بیداد است
همچو چیش در میان گرد باد است نظم ای بیچاره
از کرانجایی: آب خود برو رو فیه را: دیگر مان مردو چشم
شوخ نگر: کوششی کن مگر که بتوانی: ازین دریا اگر در برای
مردی و اگر نه همچو نامردان بزار مردی فرد پیر گشته
په پیر وی تو چون آب بجوی: این بحر پر از آب حیات است
بجوی: وقتی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بر کنار دریا
آشنا نشسته بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت
و خوب سیرت هرگاه که طبع او طعمه کرد ی بیکی
از وجود آمدی در حال یک ماهی سر از آب بر آوردی
و او بحکم عادت ماهی را بکار برو رای خود پیست
او باش اخر کم از مرغ مباش فرد تو نیز از پسر در ره

پیوستن او همه جدایی است: بیگانگی تو از دو عالم: خطا که نشان
آشنایی است: از قصه آب و خاک بگذر: کان جمله حکایت
هوا است: از کشتن آتش طبیعت: در خلوت عشق روشنایی است
در عشق حدیث عقل کم کن: کین نعمه نه بهر روستایی است
پیش خلق در شو مشو که زانه گفته اند بصفه دیگران منش
که برای تو زیسته اند اگر آتشی داری بنمای و گرنه بادی
بیمای دامن در پای و پای در دامن کش اگر مرد خطی در ماه
من کش این زهد خشک است کجا بود نمازی زیرا که تو تر
دامن اندم ازی نظم چیست در حیات الله اله بر آدر آستین بر افشان
تا که از تر دامنی سر در گریبان داشتی: پسر در گریبان
کشیدن کس را در خور است که از سر کفت و کور گریبانش
بیخبر است هر که انظر رجیب و آستین است از وجود کش که
راست نیست کرسی این کلاه دار ترا ترک باید پسر در ره

ای برادر از دریای معنی گهر در برار جوانمرد اصحاب
درد آنست که قبله همه دل است هر که پیش و پس دود
همچو موشکی است یا درین سخن یکسر موشکی است حکایت
پیری مرید خود را نصیحت میکرد که ای پسر چند ازین کن و مکن
کن بعد و الا فلا مکن در دل مدار اندیشه گوئی نشنیده
لا تتخذوا الهین اثنین این همه پسر کردان و دیدن
از سبب دو دیدن است چون مردم به یگانگی
برسیدند از یگانگی رسیدند حکایت غذکر یار سید که
چه میگوید در حق مردی که میگوید امام شافعی چشم چپ
منست و امام اعظم چشم راست من گفت چشم چپش کور باد
باد تا هر دو را راست بیند هر که چپ و راست رفت
هرگز راست نرفت هر که پس و پیش گفت بسیار کم و
پیش کشید نظم گر تو بصفت یگانه گردی در دیده دام و دانه

گردی

گردی چیز و طرف چشم بیشتر یا دام که در میانه
گردی در بحر محیط غوطه خوری تا چند برین کرانه گردی
چون تیر راستتر روش تا کی هدف نشانه گردی
تا تو در میان نیایی کرانه پیدا نشد تا تو دوگانه گردی
پسند مختلف گشت چون مخالفت حق میکنی باری موافقت
نفس عادت مکن الف از پیش الله مرد در واو هم
عمر گو زیادت مکن نظم گیرم که تو یاد دوستان
هر کمنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن با این دل
پسنده مکن که در عشق ناپسند است نابینا است
هر که از خورشید بگرمی خرسند است ان الله یحب
معالی الامور تخت سلیمان از امنه بخانه مور دست
در هر چه میرسد پایه از نیست گل را چه میکنی غم خار
نیست حاصل ازین هم چیست نیک یابد آنچه مقصود است

باری

از ینها که یابد شعر ولو ان داک کل طبیب انس بغیر کلام
لیلی ما شفاک : مهتر یعقوب را علیه السلام والتحیة
اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسف کجا بصر بود
این بجز ان که طاعت از امید و بیم آرند بدلیلی
مینماید که همه بیمار رند حکایت شنیده ام که خطیبی
و قد وصلت اگر وصلت آرزو هست بدو قدم
پیش آی یعنی گرهی که بر سر دل بسته بگشا رای زاهد این
در ان یا خشک نگر چون درون خود را از هرچه داشت
تهی کرد با آدم همدم شد ای سنگدل از بیشه کم مباش
چون باطن خود را صاف کرد با پسر محرم گشت دنیا را
چو کله بر سر نهاده و میگوید که ترک آن گرفته ام
گفتار را مرکشند با خود میگوید که خفته ام شعر سوف
تری اذا انجلی الغبار : افرس تحتک ام حمار نظم بنیز

حکایه

دوش

چو روشن شود این عبارت که بر لاشه یا بر اسپ سوار فصل
چهاردهم در دیباچه عشق عشق مزاج آتش دارد یعنی
گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را
خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش
سوزنده بیرون است عشق سوزنده درون است اینجا
آهن برابر سنگ زدند آتش از و در وجود آمد و خشک
و تر که یافت بسوخت انجا که آتش گلفن رسید و از
میان هر دو دود پسواد الوجه پیدا شد و آتش عشق
شعله زد بحکم انکه دل سوخته دیرینه بود و در واقعت
نیک و بد هر که دید از میان داشت نظم بگرفت مرا
عشق نگار خوش خوش : گفتا که من آمدم تو پا پرون
کش : القصه چنان بسوخت مرا در غم او : کاتش همه
هیزم شد و هیزم همه آتش : معرفت را عقل آلت است

فقره

و عشق حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میزند و این
بتدریج آب بر سر خشت می اندازد و عقل زیرکیست
پا بوس عشق بوده است پا زنگ عقل سبکیست پا نمک
عشق بیکیست پا پسنک عقل عزیست در هوای عشق طایر کیست
و هوای مرغ در و آواز کی **نظم** چو عشق آمد بلای عقل زیر خس
شد هر دانشی ای شبه بگذر **عزیزمن** سخن گفتن دیگر است
سر که در عشق سخن داشت بر منبر آمد اگر سخن عشق داشت
از من بر آمد انکه بگفت هیچ ندانست انکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق را چو شکر میدان در زبان سخن
گوی و در دهان سخن دان **نظم** حرف عشق از بیرون زبان
دور است ⁂ شرح این آیت از بیان دور است
مدعی کی رسد بدعوی عشق ⁂ طالب نام ازین نشان
دور است ⁂ ای بحرص و هوا گرفته ⁂ این حکایت ازین

بیان دور است ⁂ جو الم و الجنون ان کمه و ا عالم الفیعلو
اشارت بسخن گوی است الهم جزا اثر الضعف جا عملوا بشارت
بسخن دانست هر که چیزی گفت صاحب ان پسندیست
اگر عاشقی رو ایش فهم مکن ان فضول را از باب وصول
دانند ارباب وصول مگوی بر ویش فهم کن ای حکیم است
ورای قیاس و رای بگذار از قیل و قال محفل آرای **مثنوی**
ای عشق ندانم از کجایی ⁂ پیدا نه نهان آشنایی ⁂ مدعی کی رسد
بدعوی عشق ⁂ طالب نام ازین نشان دور است ⁂ از زره
کند رو هزار فرسنگ ⁂ باز از چه منی و ما ⁂ از یک نظر
تو عقل کل را ⁂ برهم زده جمله کد خدا ⁂ عاقلا میل طبیعی را عشق
گفتن از حیوانیست خوشه گندم را شجره خلد خواندن شیطانیست
عشق یکی دریا ز ناپایان است آخر چه پندار که حشر چهار پایست
عشق آمد ز ناز نگار نیست ... ش با مرد و زن کار نیست

زیرا که حدیث عشق بی منتهاست ... که حدیث ...

فایم ان اهل ارباب وصل ... ارباب فضول ... منطق الطیر ... فضول میگوی

... از عشق ... سخن عشق گفتن دیگر ...

نظم عشق است کلید این طلسم که تراست ∴ تا باز رهی ز رسم و
اسمی که تراست ∴ قبله عشق از آن جهت جهتی معین نیست
که او ز رشک او در شجره مبارک است و آن نه شرقی است و نه
غربی نه عجمی است و نه عربی نظم ای ترک یمن رخت پیمان شکن
وصف تو بدین زبان نیارم گفتن ∴ چون پایه نمیدهد دم من
اندر پای تو ∴ خواهی بخطا گریز و خواهی بختن حکایت روزی
مجنون در استقامت جنون با قامت چو نون وقتی که عشق
لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشت میگذشت
صیادی را دید که آهویی را دست و پا بسته بود و بر زمین افکنده
و در بند آن شد که پوستش را برگیرد مجنون چون آن پیاده چشم را
دران حالت بدید عالم بچشم او سیاه گشت و از غایت
بغیه دلی فریاد برآورد و گفت حفظ الله لا تقتله ان
شبهه بلیلی چون نور دیده خود را در چشم آهو بدید بچشمان

لیلی از وی یافت گفت از مردی نباشد که این پای بسته را بدست
صیاد باز گذارم معلومی که داشت بدو داد و آن دست و پای بسته
را از بند بگشاد عجب حالی که آهو را می کشتند آه او میکرد شرط
انیست شعر عربی احب من حبکم من کان یشبهکم ∴ حتی لقد کدت
اهوی الشمس و القمر بیت از آن مجنون شوم در هر بهاری
که گل چون روی لیلی کرد کاری ∴ از انم بنده آن سرو آزاد
که بالای بلندش را نشان داد ∴ ان الله جمیل یحب الجمال
یعنی گفته اند او خود دوست و دوست او هم دوست
اگر قبله عاشق انحرافی پذیرد درین حرف تواند بود
نظم پیوسته مرا باد در آتش دارد ∴ گو زلف ترا از چه
مشوش دارد ∴ هر لحظه شوم گرد سر خاک درت ∴ چون زلف
تو با خاک سر خوش دارد ∴ طایفه را در بدایت عشق حالتیست
که دوست را دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی است

نظم در چشم تو خواب را چو آهنگی نیست ∴ با خواب همیشه در سرم
جنگی نیست ∴ زین روی که در رخت چرا می نگرم ∴ از آینه تو در
دلم زنگی نیست مهتر عالم صلی الله علیه وسلم چون در نهایت
این کار رسید گفت اللهم ارزقنی حبک وحب من یحبک
و نیز فرمود و حبب من احبک انا یمن من احبک و اعادی
بعد اوتیک من خالفک نظم خاری که بر و تافته باغ نیست ∴
وان گل که نیافت بوی تو داغ منیست ∴ هر که بعین عشق رسید
آب زندگانی نیافت و هر که بر قاف عشق نشیند سیمرغ
راند انیست عشق ماه نونیست که کهنه شود آفتابیست که در
پس هیچ که نشود شعر عربی ارای الایام تبلی کل شیء ∴ و لا شوقی
الی لیلی کما هی عشق جوهریست که به مثل صفت او بمثل رسیت
نیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که نماید
اما کسی که تشنگی بر و چیره شده باشد چشم او را خیره کرده

اگر سراب

اگر سراب را پر آب پندارد عیبش مکن نظم هر شب که من
آرزوی روی تو برم ∴ از مهر تو بر خیزم و در مه نگرم ∴ من در
چه چیا پیت و لیکن چه کنم ∴ میدانم و همچنان غلط می نگرم ∴ نسبت
مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و یکی
در بازار است هر کجا مهر و بر دست بند هر سوار نباشد
وهست بانه
اگر کودکی پای بر زین نهد سوار نباشد نظم آن لعل گران بها
ز کان دگر است ∴ وان در یگانه زاشان دگر است ∴ اندیشه
این و آن خیال من و تست ∴ افسانه عشق را زبان دگر است ∴
عاشقانرا در زیر زبان سخن است که لب محرم نیست سکندر لا انرا
در سینه نفس است که دم همدم نیست میان عاشق و معشوق
گفت گوبی است که جز بگوشه چشم نتوان دانست میان جان و جانانرا
جست وجوبی است که جز به سر آبرو نتوان نمود شعر نتکلم بیننا
فی الوجود عیوننا ∴ فنحن سکوت و الهوی یتکلم ∴ این طایفه را روحی است

رو پیپ که

که را از خود پوشیده دارند نمیدانم یار ای گفتن ندارند
یاد آی گفتن آری درّی که در دست و پا افتد قیمتش بشکند
نقدی که با غیار رسید عیار گردد و سخن مخزون است شعر
تخبر العیون بما اردنا و فی القلبین ثم هوی دفین نظم هر جا که
من و یار بهم باز رسیدیم از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم چندان سخنی بود که
گفتیم و شنیدیم فصل یازدهم در حقایق عشق زنی عشق که
هر که چون تیر راست شد سر کز در شست او نیامد و هر که
چون تو زه خود پوشیده نداشت کمان او نکشید بماران
همه بر قلب سپاه زنند عیاران همه در طلب خزینه روند
عشق دلاور است که در خزینه طلب میرود نظم عشق است
که میکشد به نیرنگ نقش که نکرد هیچ دبستان مانده ر
عندلیب دارد در هر نفس هزار دستان عشق گهر است

از کان

از کان کان الله ولم یکن معه شیء و در رازمن و ما ومن الماء
کل شیء حی ای برادر غمزهٔ معشوق را با غمزه دکان عشق کرشمه است
که کرشمه را از ان بر اهل عالم متجلی شود حقا که همه زاهد وان از
تن روان جان بر آید رباعیه شرط است بتا زا که چو در ناز آیند
از روی کرشمه شیوه ها بنمایند که غمزه زنند و گاه زلف آرایند
اینها همه چیست تا دلی بربایند سنگ پست که زلف لیلی را
شکنی است که جز دل المجنون تاب آن ندارد و بر عذار
عذرا خطی است که جز جان وامق عذر آن نخواهد در لب
شیرین نمکی است که سینهٔ فرهاد خستهٔ او بست در جعد
ایاز حلقه است که دل محمود بستهٔ او بست مثنوی تو چه دانی
که عشق بازی چیست در ره عشق سرفرازی چیست هر که در
عشق دیده باز شود صعوه باشد او که باز شود هر کجا
عشق پیر برافرازد پیر صد ساله را جوان سازد عشق را

با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و پرده دراستی نیست با نیکی
و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت انکه
در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت
حکایت آورده اند که یکی از خلفای روی زمین وزی
مگر لیلی را از دور بدید باز دیگران خوب گفت لیلی
اینست لیلی شنید گفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه
با دشمت و غبار خشمت میکند ارد که بحشمت در ایم لقاء
حسن مرا دیده مجنون باید تا ببیند که در همه عالم به
آبروی چون ابروی خود طاقم و از لطافت آفت
عهد خویشتم رباعیه قصه شمع از دل پروانه پرس * حال
باغ از بلبل دیوانه پرس * زاهد را از نماز و روزه
کوی * عاشقان را از در میخانه پرس * عندلیب مست و هم
قدر گل * جغد را از گوشه ویرانه پرس * عشق طالب

حسن است و حسن ملاحت است نه صباحت عجمی زین صباحت
نقشی است بر روی دیوار و ملاحت شیوه ایست
از عین کار ندانسته که شور از نمک خیزد و شیرینی
کرمی انگیزد رباعیه فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت * وشوار
غمی که سخت آسانم کشت * یا هجرت وصل و پیم هجرانم کشت
مهتر عالم را علیه الصلوة والسلام سوال کردند که یا رسول
الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهره دلکش و عارض زیبای
یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح العرب
چنین جواب فرمود که انا املح و اخی یوسف اصبح صباحت را
ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است بیت
ز یوسف خوشتری در حسن و ادراک * تو آن داری که یوسف
آن ندارد رباعیه کرشمه تو جهان را قیامتست آخر * چه جای
خال و خط و قد و قامتست آخر * عجب که هیچ سر زلف تو

والعلم

بدید دلم هنوز در طلب پستانت آخر ⁘ ببین در آینه
یک شیوه را که چشم تو کرد ⁘ مرا چه حاجت چندین ملامتت آخر ⁘
بدین صفت که تو بر هم زنی پیراید ⁘ چه جای تو به وز پرده
پیلامتت آخر ⁘ ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما نشنیده
که حیثیت عا علا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است
هر آینه که در وی بهتر نماید هر آینه همیشش پیش است
جفا که ازین همه مغز و پوست اشارت او هم بدو دست
اما عکس جو بر آینه تافته است و نظاره‌گی بحکم تقابل اثر آن دریافته
ازینجاست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن تعلق عشق
سلسله شوق را در حرکت می‌آرد تا همه خلق مشغول آن شده
اند و حواله بان وآن کرده پس هر کجا که ان نظر پیش بر آمد
تعلق عشق تا بحدی که صورت از میان محو میشود و همان تعلق
باصل خود باز میگردد ازینجا گفته اند که المجاز قنطرة الحقیقة

هر آینه

اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز
بر حقیقت ازینجا می نگرد **مثنوی** تو از خود زیر باری سخن گویم
به بین در نفس خویش از چه گویم ⁘ ترا هم عقل تو اول عقیل است
زانو بند شتر
عجایب حالتی این را چه حیله است ⁘ بجهم و بجو نه چیست نظر را
با نفس اشارتیست نفیذ میان حسن و عشق عبارتیست از میان
آن دو و هاند و کوها من و ما همراه است و جان را بدان جهان
آرام گاه است **حکایت** صبح را پرسیدند که هر روز
خندیدن تو سبب چیست گفت از خروش خروس میخندم
زیرا که نسیم را با من بغضی است چو آنم فرا یاد آید او چرا در
فریاد آید خروس این حکایت بشنید گفت من نیز درین
گفت و گویم ندانم که چه میجویم **بیت** عجب میکنم ای غیرت
حور نمک بار تو و من بیچاره در شور ناله عاشق اثر حزن است

نه پنداریکی لفظ شر البشر است

هردو

وحقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حزن در وجود می آید
تا علاقتی که لایق نیست از میان دارد و پیوند عشق با عاشق
زیادت کرده بوالعجب پیوندی که بهیچ نوع راست نمی افتد
واین بسبب آنست که آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است
رباعیه عشق آتش تیز آمده و دل چون موم است : تا پاسخن هر دو
بهم معلوم است : پرسی که غم عشق چه دارد با تو : با سوخته نسبت
نمک معلوم است حکایت وقتی قصد حمام کردم صورتی
دیدم با قامت تمام بر در آن حمام نقش کرده با خود
گفتم بیایید تا بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را تعیین است
که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه جهت مهمش نوشته اند
این حکایت را از هر نوع که می پرسیتم که صورت زبان حال
بگشاد و گفت ای غافل اگرچه شکلی دارم اما در کار خود
مشکلی دارم رباعیه هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا

چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا : معلوم نشد که بر
در خانهٔ خلق : نقاش من از بهر چه آراست مرا : بر در
حمام برهنه شده ام : و همه بر من میکذرند روز
و شب قایم منم اما زر و سیم دیگران می برند مدتی شد که
روی بدیوار آورده ام و حیران مانده هیچ در
نمی یابم که آمیختن این رنگ چیست و الحق این العیش حرست
مثنویات نباید که ناگاه خاکم کنند : وزین روی
دیوار پاکم کنند : نه از بودن هیچ سودی مرا : نه آگه
حقیقت وجودی مرا : شب و روز در محنت و اندوهم
ز هر نوع خود را دلی میدهم : ندانم کنم من درین رهگذر
نه از آمدن نه ز رفتن خبر : اگر پرسیتم چیست این رنگ و بوی
وگر پرسیتم آخر چه چیزم بگوی : درین خاکدان باد پیموده ام
همه عمر خود نقش نموده ام : محققان گفته اند النهایه هو الرجوع

الی البدایة ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت
یکی از مشایخ طریقت رحمة الله علیه مدتی در حیرت بماند
چون بخود باز آمد ازو سؤال کردند که چه رفتی و چه دیدی
و چه یافتی چه باز آمدی گفت بسیار رفتم و بسیار دیدم و نومیدی
یافتم بعجز باز آمدم رباعیه ای مشت گل این چه شور و غوغاست ترا
وی مایه اندوه چه سودا است ترا : ای دایه که همسایه خورشید
شوی : ای ذره بگو کین رگ جا پیت ترا فصل شانزدهم در
حیرت عاشق عزیز من همه حیرتست و حیرانی اگر خواهی که بعالم
حیرانی دم آشنا زدن نشان دیوانگی است یگانگی چون که
از همه یگانگی است بیت خورشید ندید چشم خفاش : پیش مرد
نیست این سخن فاش : ای مدعی که یک مشت خاک و بادی
ترا نسبت همین بس که یا عبادی ای نسبت که تو مسکین بخود راه
حقا که شرکا از انکه خود درآید حکایت وقتی مرا اتفاق سفری

افتاد

افتاد و از مخالفت روزگار ناسازگار روی بغربت
نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزی بدهی
فرا رسیدم ویرانه چند دیدم که چون دل غریبان
در هم شکسته و دیوار آن چون بخت عاشقان برهم نشسته
دمی بطلب همدم از چپ و راست بشتافتم گرد آن ها
دیار نیافتم از هر طرف نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده
نجاییست و بغیر از آب هیچ رونده نیامد ساعتی شد چند که بادی
از صحرا و دشت برگشت بانگی زده بدین ویرانه گذشت و بر دیواری
بنشست و بحکم عادت بانگی و فریادی درگرفت پیش او
شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت و ای همای هوای وحدت
ای سیمرغ آشیان تجرد و ای هزار دستان بستان
تفرید پیش از شنیدن او از آوازه تو بگوش من رسیده
بود و بارها در آرزوی باری شدم که در صحبت تو چگونه

بهره یابی رباعی آنچیست بنیاد زمانه پایدار؛ رو بهر وجود
گیر و دیت از من بدار؛ خویش را رنجه مدار از نیک و بد؛
چون ندارد این اساس او مدار؛ پیش نخواست که آوازی
کند بر خواست تا پروازی کند و این از نخوت و منش نبود
بلکه پروای منش بود گفتم بحق آنکه باطل را بحضرت او راه نیست
که یک ساعت توقف کن تا یک دو دم با تو برآرم مثنوی
چیست حالت درین رباط خراب؛ هر چه پرسیم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش؛ داستانی بگو ز دستانش؛ چه
رسیده ست که آرمیده نه؛ چند گردی اگر رمیده نه؛ چند از
دل گرم خود آه پیر دربرکشید و گفت مثنوی مرا هم بامن
آمد گفت و گوی؛ نیارم گفت با کس هیچ روی؛ ز بهر گنج
در ویرانه گردم؛ ازین سودا چنین دیوانه گردم؛ چو خورشیدم
نمی تابد ز روزن؛ سر دیوار از آنم گشت مسکن؛ ازین خانه

که پا بام هست و پا در؛ چرا چندین بدیوار آیدم سر؛
گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجا خاست
گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون
اندک صحتی روی داد بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت
ماخولیا در متخیله ظاهر شد و سودای گنج در باطن متمکن گشت
مدتی دیگ هوس در آتش حرص نهاده بودم و از خام
طمعی دلم این سودا می پخت بیت از هر که نشان گنج
می یافتمی؛ خود را ز هوس چو مار می تافتمی؛ بعد از رنج بسیار
گنج نامه یافتم در آن نوشته دیدم که آنچه تو میطلبی در
ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان
امید عمرست که ترک عمارات گرفته ام و طواف این
خانه راحج و عمره خود دانسته هر هفته در ویرانه وطن مینمایم
و با گنج نهفته عشق می بازم بیت از غم گنج روانم بیاکن

گنج خراب ✽ همچو پستی که خرابا بود دلش آرام خواب ✽ لا حظ
لی منه الا لذة الامل **بیت** بدین امید خود را زنده دارم ✽
که خواهم دید روزی روی یارم ✽ گفتم همیشه با خود زمزمه
میکنی بیان کن که چه میگویی که ترا نمیدانم ازین ترانه چه
مقصود است گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند
و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت
آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی خبری
باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز سر بر
هر دیواری که میرسم میکوبم **رباعی** ای آنکه از لطافت
صد همچو آفتابی ✽ بر ذرهٔ خود آخر چیست اگر بتابی ✽
نتوانمت که آرم مهمان خود ولیکن ✽ ای گنج اگر درآیی دارم
پسی خرابه ✽ گفتم هیچ پیدا است که آن گنج پنهان کجا
روی نماید یا این در بسته که در بسته است چگونه توان گشاید

گفت آری حرفی یافته ام اما بیان نمی کنند نامی شنیده ام
اما نشان نمیدهند **شعر** حدیثاً سمعناه فی ما مضی نسمی وصالاً
ولم یرزق ✽ با این همه یقین میدانم که آن گنج پنهان از
گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشهٔ این خرابه
ماری می بینم که صفت او در شماری نیاید **مثنوی** نه مار است
بلکه اژدهای شگرف ✽ تنش بی پر و پا چو دریای ژرف ✽
اگر یکدم خویش در هم کشد ✽ همه پشت و کم را بیکدم کشد ✽ بهر ره
که خواهد گشاید دری ✽ ز هر سو که باشد برارد سری ✽ شک
نیست که اینچنین ماری که بر سر گنج خفته است هر آینه در برش
گنجی نهفته است **مثنوی** چنین رفت از ازل تقدیر این
کار ✽ که گل با خار باشد گنج با مار ✽ عسل با نیش زنبور است
پیوسته ✽ شکر را نیز غوغای مگس هست **حکایت** مسکین شاگرد
رسن تاب ماند که استاد خود را گفت که مرا این چه

هنر آموخته هر چند که کار خویش پیشتر می برم پیشتر بردم

رباعیه هر چند که من خسته ترم در غم او ؛ کار من دلسوخته

زین خامتر است ؛ این گفت و از من در گذشت حکایت

او افسانه گشت مثنویات ترا چند پست در ویرانه

پوسیت ؛ که اندر امید گنج و بشکست ؛ مکن ویرانه خود را

تو آباد ؛ مشو رنجه که بر باد است بنیاد ؛ اگر چرخ گنج را

پنهان نهادند ؛ نشانش جمله در ویرانه دادند ؛ خردمندا

درین کوی مجازی ؛ همان بهتر که با ویرانه سازی ؛ ترا

صبری بباید با همه رنج ؛ مگر برخیزد آن مار از سر گنج

حکایت روزی دودی در هوا میرفت مرغی بدو

رسید پرسید ای مسافر سیه پوش نیک گرم سیری

عزم کجا داری گفت آری یک چندی میان خار و خاشاک

بایکدیگر دم خشک چنانکه می آمد قناعت کرده بودم

ولهان

و لبتان صفت یالمه در کلبهٔ احزان خود بسر میبردم ناگاه

باد تندی در آمد و دود رخت بر بست چنانکه آتش در نهاد

من افتاد و اینک سر در جهان نهادم رباعیه دلی را

که عشقش گریبان گرفت ؛ ملامت مکن گر بیابان گرفت ؛

از آن بر سر آن کار دشوار شد ؛ که عشقش همه رنجم آسان

گرفت ؛ مرغ گفت ای دود از سرگردانی چه سود و هیچ

میدانی که مقصد کجا و چیست مقصود گفت ای غافل درین

هوا که میروم نه آنست و نه این اما این میدانم که هر چه

هست بباد بر باید داد پس گفت اگر تو چه باشی گفت ؛

من لاشی عبد مملوک لا یقدر علی شیء ؛ یا هیچ کسان هیچ کاره

و هیچ کیم اگر شماریم ؛ چون هیچ نه ایم پس از هیچ این واقعه

چیست هیچ در هیچ حکایت آتشی در نی افتاده بود و میسوخت نی گفت

ای آتش تا چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی معنی کرده

نی گفت چگونه گفت بیکو لی که من نیم و همچنان در بند خود مانده
و شب و روز بار برگ خود میسازی لم تقولون ما لا تفعلون
فصل هفدهم در معرفت نفس و پیشی حسین منصور را گفت
رحمة الله علیه که مرا وصیتی کن گفت علیک نفسک ان
لم تشغلها بر تو باد ابنفس تو یعنی اگر تو با او بکار نکنی او بیک
زحمت بکار کند اگر شبخون نبری او خود ترا بید ارکند
پیش از انکه از پایت در ارد کاری بدیست او ده تا عیاری
بروی نیارد باری برشت او نه **نظم** ترا با نفس
کافرکیش کار است ⁂ بدام آرش که او طرفه شکار است
پدر گزین روانش باد خشنود ⁂ مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگی بودن درین راه ⁂ به از حکمی که راند نفس بدخواه
گرت مار سیه در آستین است ⁂ به از نفسی که با تو همنشین است
درین معنی بسی کوشش نمودم ⁂ درست است آنچه گفتند آزمودم

ابو تراب

حاجه

ابو تراب نخشبی را رحمة الله علیه شبی در خواب دیدم پرسیدم
که تو به چیست گفت شکستن گفتم بیان آن چگونه باشد گفت
شکستن سر همه هواهای نفس عزیزمن در اصل و فرع نقد او در دیده
باتفاق همه اخلاف او پسندیده است نفس و عمل همه محو و تعطیل است
پر موی اگر برکنی در دو گنه او اگر بگذاری بوی آنچه از ما و منی شنید
جسم آنست که از ما و منی گفت نفس آنست که نفس دشمنی است
بصورت دوست روی بیگانه است بظاهر آشناخوی
مثنویات نفست گیسک بچه همی ماند راست ⁂ جز بانگ
بیان تهی از هیچ نخاست ⁂ روی صفتت و خواب خرگوش
دهد ⁂ آشوب پلنگ دارد و گرگ دغا چیست ⁂ روندهٔ راه
تا بنور افعال نرسید ظلمت نفس را نبیند زیرا که اصل را
با فرع از انجا وصل کردند پیر شت او از نو دوئی صفت
منفصل است و پیر رشته ها او بهزار و یک نام متصل است

نفسی
شیطان است
خانه همی ماند راست
متعلک
نور رب



کلمه ایست که چیست و نه حرف و حرف علت اوست مسئله ایست
که هفتاد و دو ملت و رخصت اوست **نظم** چه مجوییست
نفس آدمی زاد: کز وهم در وهم درمان توان یافت:
همش پیدا و هم پنهان توان دید: همش دشوار و هم آسان توان
یافت: از و هم زهر قاتل میتوان یافت: در وهم چشمهٔ
حیوان توان یافت: اوست که در عین توحید دوی اثبات
کرده اوست که با چندان حرکت دعوی ثبات کرده
حقیقت او چون آثار افعال صفات بود معرفت او دلیل انوار
ذات گشت مزاج او از قهر و لطف چون مخالفت نمود
نقصان حالش سبب کمال شد نفس را همواره ناهموار
در پیش است جز همت بلند پست نگردد و هرکه ازین بت
پرستی زیست حق پرست نشد حالات او حکایت گربهٔ
روزه دار است **نظم** که چون روی ماکه فراموش کرد

همه زهد و تقوی فراموش کرد: هرکه در بوتهٔ توبه
خود را نگداخت مهر سکه‌اش درست نیست هرکه در قمارخانهٔ
فقر جان را نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را
پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر هو الفقر یعنی کمال کم زدن
کم شدن است دیگری را همین سوال کردند گفت عفت الدیار
محلها فمقامها این هم اشارت بفناء اوصاف است
همت درویش در بند استمام نیست اما توکل خود را نگذاری
تا توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در غم روزیست
خاکش بر سر که بدین روزیست **حکایت** شحنهٔ ممالک ملک
وجود نبی مرسل سلیمان بن داود علیهما الصلوة والتحیة
روزی بر کرهٔ بادشیته بود و گرد کرهٔ خاک میگشت
بلبلی را دید که در سایهٔ شاخ و برگی نوای میزد با اصحاب
خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله ورسوله

عشق

اعلم گفت آری دم تجرید می جنباند و دم قناعت میزند
و میگوید اِذا اَکَلتُ نِصفَ تَمرةٍ فَعَلَی الدُنیا العَفا **قطعه**
دلا زین حرص مردم خوار بگذر که خود را از دم مردم خواری
سنان صبر در چشم طمع زن گزین دونان دونان
دشوار یابد رزق تو در ازل چو رزق تو مقسوم است
طالب آن مشو که تکلف شوم است اگر ترا از روزی
جز در سنگ خاره نیست یقین دان که روزی را از تو
چاره نیست **نظم** غم روزی چه میخوری شب و روز
که پیک و گربه را همین کار است کم خور و ران عنبر گشت
همای زاغ پیدا خوار زین خوارست درخت خواب
و خور خواری بر دهد از حقیقت عزت قناعت خبر دهد
هر که خرسندی را ماند خرسندی را ماند **فرد**
تا حریصی هرگز از خواری نیابد تو امان زانکه دیدم حرص و

چاره نیست

خواری را من هیچ توامان در کنج خانه فقر قناعت گنج
بیکران است جوی از نان بجانی بیابی مگو که گران است
درازی امل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع دلیل
کم هنری باز را تا بچو دو چشم باز است صید را تکلیف او
می کنند چون چشم از خود فرو دوخت طعمه را بی تکلف
در دهان او می کشند اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از
خویشتن داری نیست **قطعه** نام زر چون صفاهت است
از هر دیار عزتش باشد بهر محفل تمام گر همه در آب و آتش
میرود سنگ خود با خود همی دارد مدام کوه با شکوه
را چون این قاعده از بنیاد است او را صفت قطب داده اند
اگرچه از آنکو تا دست سنگ بر شکم نهاده اند و همه گنجها
در بر او کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او
نظم دلا چون کوه باش از برد و باری اگر خواهی که لعل

میکشند

از کان رازی درین کارش قدم چون استوار است
از ان با اهل معنی یار غار است تا خود را در صفت
دیو و دد دیابد دشوار که ازین معنی مردیا فصل
هر دو هم در مخاطبهٔ نفس ای نفس همه خطاب با تست
زیرا که همه خطا از تست ای حیوان مجروم کام وای حرون
بد لگام پا آرام یک نفس بیارام شو پس بیارام اگر نه
در بند علایق بمیرن در تو بند چه لایقی اگر نه کرد هوس می تنی
بهرچه وابسته این تنی نظم ای نفس گران روی سبک سیر
بسیار کمی و بخت پستی : حالت که بحیله بس بلند است
بد چیزم از انکه نیک پستی : با انکه قوی ضعیف گشتی : در راه
کژی تو راست جستی : پیدای تو چون نهان خراب است :
هشیاری تو بتر ز مستی : این جزو بکل رسید اگر تو : کوتاه
کنی دراز دستی : ای نفس از ان کمی که در کار خود کمی این

ادا

فر

قدر دانسته ام که مجبوری اما تا نفس پستی نکو مت که معذوری
ای مغرور اگر پندار ترک داری بگذار این همه خشک و تر
که داری رباعیه بیستی نظر را بهرجا بدار : دمی دل
با آغاز و انجام دار : بهر حال بر کجا یه و چون آمدی که فردای
تو بگذر دیجو دی این جمله را که بعضی خار و بعضی ورد ند
تا ندانی که بهر خواب و خور آورد ند حقا که باطل نیابد
این بالا فرو : مات ذٰلِكَ ظَنُّ الَّذِينَ كَفَرُوا نظم همه
نقش این گنبد پر نگار : گواهند بر صنع پروردگار :
اگر کو بر آمد و گر چه خفی ست : بر و ن و درون از حکایت پسی است :
تو گر گفت ایشان نداید خموش : که گفتند ولیکن نداری گوش :
دنیا همچو بحر است تو قالب کشتی در خود سفری کن که بکجا گشتی
پیش هر معتبری چه گذاری خواب چون بمعبر رسی بیابی
جواب فرد باش تا از روی کار این پرده بر دارد همی

ماهر
بهشن بین

اکهی باید که هر کس تا بجه بر دارد همی : ترا و چیستاده اند
تا ابدی باشی نیکو نباشد که در بدی باشی گفته اند فی قلب صالح
و قالب پیره باش نیکمنه ده که پیره باش تن جای سکونت
نیست معمورش مدار دل در خوران مجلس مست مخمورش مدار
نظم ای از پی نام گشته پابنک : از عالم پادشان پندیش
بشکل وجود آخر : ای بلبل ار شیان میندیش : ای ذره
که از قضای قدسی : این جا چکنی تو هان میندیش : بیرون
جه ازین چهار دیوار : یک لحظه ز لامکان میندیش : ای
از پیکان بد خو بر ده کرد چون فرشته آمده چون دیو
مرو ازین نمایشها که بینی که چه همه نقش دیوار ند از مرتبه
ملکیت بعالم دیو آرند خورده فروشانی که درین بازار اند
حقا که هر یک از ره حق آزاد اند نظم ای نفس عاقل کجایی بر
بکوشش ازین ملک مالی بر : چنین بت پرستی مکن [illegible] : بتانرا

بر نظم

که

بشکستی خلیل الهی : بت و بت تراش اندرین ره تویی : اگر
پس چشم خود آری دوبی : درین ششدر این هیچ و نه بازار
از ایشان تو معبود باطل بیار : ای نفس این همه که در ساحل
گدایند و چیره اند باش تا بدریا رسند که همچون خس و خند
نظم اگر کیقباد است و نوشیروانست : سرانکو پس آید چو
پیشین روانست : جهان چیست کهنه رباطی در و : شبانروزی
آمد شد کاروانست : آنجا که روز عمر از ولایت رسیتم ازل
کم از زر الیست ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش
ای سکندر رفعت با پیک اندر جوال مباش نظم گر چو جمشید
گردی و بهمن : تا نگویی که اندیشه به من : گر نشینی بتخت ضحاکی
دم آخر نه ذره خاکی : کس مقیم اندرین مقام نگشت : چند روزی
زنخ زد و بگذشت : ای نفس این همه عالم مکس است عالم کس را
نیست تا بداند که شکر مکس است ای کدا از کمایه که بردی بمیری

زیرا که

زیبی اما چون از خود بمیری بریلی از خود مردن ترا اجلی
نماید بیوقت نی نی که انجا وقتی بیابی اجل **نظم** یک پیر بنه
و هزار برگیر: یک جان بده و هزار بستان: ای
نفس اندیشه کن که چرا آمده چو آن نه که بهر چه آمده
بسیار صفت در نهاد تو سرشته است بعضی را سبب
دیو و بعضی را سبب فرشته است **مثنوی** فرشته امید است
دید دیو بیم: ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم: شود کارت
آسان چو انسان شوی: چرا هر دم آخر دگر سان شوی:
ای نفس از خوف و رجا در آفتی افتی چون هر دو را از ره
بر فتی رفتی عاشقان از نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت
لایق هر جا نیست ترا با این دم نقد سود دمی است تا چند نگه
امروز آن فردا نیست نقد خود را به نسیه بگذاشته
حقا که زیان را سود دیده داشته **شعر** بانی حکم ضمان سرشت

متجدا: زیم القلاید لامن زیم ابلیها: باخود کم نشین که
فته بسیار خیزد ای بزرگ چه پرسی که از تو چها زیرد
بهر آنت گفته اند لا مارت بالسوء که بسیار دیده وی
بهر سوی مشکل توان ترا مطمئنه یافت مگر آنکس که ترا
مطمئن نیافت **نظم** چه بلایی که پر بالا غم خورد دم
از تو که زمی یابم: از تو دریافتم همه بد و نیک: تو چه
چیزی که در نمی یابم: بی تو خواهم که یابم از تو نشان:
چه کنم این قدر نمی یابم: ای نفس انسان باش و جز در پی
متو یا خود یکبار کی بهیمه شو آدم صفی علیه السلام صفوت
از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی یافت
ذلت آدم اقتباس بگیر از ما شنیده فنسی ولم نجد له
عزما و ترا نسبت بخاک ابو البشر آمد از آن رویت هم
در خیر و شر آمد اگر جان آدم با تو خویشی کی ترا پروای کم

وپشیشی نظم زآدم آن دمست کز دست حاصل ؛ برین
دریا روی همچون حوصل ؛ از آن کار تو آمد پیچ در پیچ ؛ گر از
مرغان قفس دیدی دگر هیچ ؛ اگر هر چند بنده بنده بودی
یا هر خرنده زنده گشتی هر کجا یک مور و ماری هستی صد باره
دیدن شعاع هستی نسبت این راه بعراق و خراسان است
همه م عیسی شدن ای خرآسیان نیست فصل نوزدهم در
بیان معاملات کون و مکان همچو کانیست تا خلق در دو جانی
بکنند طوطی را از برای شکر خوردن در قفس بکنند صوفی
خود مراد ابتر است الا چشم که بعبرت نگرد معتبر است پس
پر اعتبار لایق تر است حقیقت اعتبار اَرِنَا الاَشیَاءَ
کما هی است تا مار را نه پنداری که ماهی است نظم بعبرت
هر آن دیده کو بنگریست ؛ ببایدش بر خود او را گریست ؛
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند ؛ بر پستر ز اندیشه چون و چند ؛

ز هر ذره کان بچشم آیدت   در گنج اسرار بگشایدت
شعر وَفِی کُلِّ شَیءٍ لَهُ آیَةٌ تَدُلُّ عَلَی اَنَّهُ وَاحِدٌ ؛ خواهی که از آن
معاینه خبر یابی نخست سوره صورت را در پوست برخوان
تا هیچ یکی را جلوه نخواهی برخوان نظم هر که را بینا بود چشم
خرد ؛ پرده بردارد ز روی کار زار ؛ تلخ و شیرین را
نیابد بر دوام ؛ رنج و راحت را نه بیند بر قرار ؛ از همه
چون باد باشد پر طمع ؛ با همه چون آب گردد پاره وار ؛
هر که بر تقلید بگذرد نه بیند راست این اشارت چشم حقیقت
بین راست نظم ز انقش جهان دار دم شوش ؛ چو
گل در چشم داری خار می کش ؛ از این انعام عام کالانعام را
چه خبر بر اسرار ابرار اشرار را چه نظر یک سخن از طبع
من همه ره روا زاد است زیرا که با چهار طبع نیم راه است
بر فرق مدعی خاک بیرد و از چشم معنوی آب بزرد در

کوش عام بادی است سموم انگیز در دل خاص آتشی است
باد انگیز **نظم** سخنهای جواب آور و سهبار مگر باران شد
این طبع گهربار چنین دانم که باران بهارست که یکجا گل
دهد جای دگر خار مفرح شد دلی را چون زمرد و لیکن
دیده برکند از پیر مار بنزدت نیک و بد چون گشت
روشن یکی کو نور منخواهش دگر نار این حکایت آورده
نیست آمد لی است این آیت بدو یا نیست مکن بد نیست قدر
این عید روستایی نداند خفاش روشنایی چه ماند آدمیت را
این سخن خوشتر از نبات است خار و گل بنزد حیوان
نباتیست **رباعیه** بو لهب را حرم طاها که کرد لولو اندر
کیسه لالا که کرد حیف باشد این سخن در گوش عام توتیا
در چشم نابینا که کرد عام اگرچه بصورت آدمی است اما
بمعنی چه لایق سمدر است اگرچه درخت و گاو هر دو شاخ

دارند

آورند تو در بار شان نگر که اگرچه دهقان و کشتبان هر دو
بیل دارند تو در کارشان نگر **نظم** هر که بی بهره شد از دانش
و هوش گوش کن این حدیث مرد بگوش زاین سیلت
اگر بکار نیستی هیچکس نیستی به از بز و موش این معنی را جهت
و برهان نیاید جز درا از خود برهان تا بیابی مپسند را اما
از این حال خبر باشد مپسند انبود که بی خبر باشد اهل ظاهر
اگرچه حد و رند از قلب این ظاهر دور دور ند **قطعه**
حرف معنی گران بها یان گهریست چون بنادان رسی مگوی و
خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان خرده فروش
حکایت یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه که از محرمان این راز
بود روزی بر سر منبر آمد خلق بسیار دید جمع آمده
ساعتی در ایشان نظر کرد همه را نظاره کی یافت گفت ما را
فرموده اند که با یک کس سخن گوی و یک کس حاضر نیست این

بگفت و از منبر فرو دآمد نظم چو این دم پیر را ورد
از وجود ت: لب و دندان نشاید همه مرد را: چو بهایمه
شدی باد در عشق: مجو از پایهٔ خود محرم راه: ز صورت
جز خیالی نیست حاصل: تو ز معنی بگذر آدمی را حکایت
سمنون مجنون رحمة الله علیه که در هر علم ذو فنون بود
روزی جماعتی را در مسجد وعظ میفرمود و در هر پرده
قولی میگفت تفرقه از غفلت آن جمعه بدل جمع او رسید
و هیچکس را از ایشان مستمع نیافت رو بقندیلهای مسجد کرد
و گفت که با شما میگویم این بگفت او و قندیلها در گرفت همه
برهم زدند و از در پستر سخن آن بزرگ خرد بشکستند نظم
آنانکه نه با غم تو شادند: در عالم معرفت جمادند: زان مرده
دلند همچو حیوان: کز مادر طبع خود نزادند: هر کس که بصورت
آدمی شد: خاصیت آدمش ندادند: ای پیر نه ز هر سر توانست

تا نور یقین کجا نهادند حکایت سهل عبد الله تستری رحمة
الله علیه بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود و جمعی انبوه
دید که از در مسجد بدر میشدند گفت اَهل لا اِلٰه الّا الله
کثیرٌ و المخلصون منهم قلیلٌ بیت آن دم که از و نور صفا آید کو
یک دل که از و بوی وفا آید کو: در جهان مردمان بسیارند
آدمی در میان که توان یافت: هزار مرغ بر آتش دیدند
تا از سیمرغ نشان که وارد عالم پر صدیق است
اما مقصود یک صدیق است شعر و اِذا صفا لک من
زمانک واحدٌ: فهو المراد فی این ذلک الواحدُ: عزیز من
اگر صحاف برفت از آنچه در ما نیست در دماندن همه
دردها آنست دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل خر بجای
عیسی داشتن دشوار شوخ چشمان زاد برکسی شیوخ عظام
خوانند حقا که از مشایخ بغیر از عظام نماند شعر لله فی احا

ماتت بهم لهم ایدی النوی فجراقهم خلل عادتهم لا یعقدت
نحرهم بدلا والی منهم خیر البدل ای گل که بر و روی گل مشرت
آخر بکدام گونه نسبت کردت خلق را بسمان نسبت است اهل
دلی که مردار پشنگ را با زرطلی صحبت بدار آسمان مباهت
است با او که زشر کیادا با نوش دارو نظم در خیالت
چون درآید طربات قصه مشکل نماید ترهات و ما یستوی
الاعمی والبصیر عام و خاص را برین قیاس می گیر
نظم پیش رخ او لاله و گل دسته ببندد حاشا که چو او شوند
خاشاکی چند چندین هزار مرغ که در پروازند تا نه پندار که
همه محرم این رازند درین صورت همه را مرغ معنی رواست
اما زاغ را نفره و بلبل را نوا است نظم یکی بوی مرداری
اندر دماغ یکی پرفشار از فضای باغ یکی را دل جمله
حرص و هوا یکی را جگر رحمه سوز و داغ بدین شاید پیوندد ای

پسر خاص و عام یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ جوانمردا
مرغان این هوا را بر سه قسم بیدان و هر قسمی را مشغول بکر
می نگر و هر یکی را اسمی تصور می کن قسم اول که در چنگ
وترند و از بسیار حرص خود پیشترند روز و شب طالب
مرادند جز بانگ بیان تهی ندارند قسم دوم را از پیکر
نوایه است و در باطن هر یک نوایه است یکی را در پیر
از خود برستگی خاری یکی را در پای از شاخ ها شکستگی خاری
قسم سوم از هر ایکی وار بسیار اند کی بعضی نگار و بعضی
پیکار بعضی را آینه در پیش روی و بعضی با خود در سخن
گوی نظم ایشان پر و پای پر ندارند اندیشه بال و
پر ندارند ایشان بسر صدا برفتند آزاد ز دام
و دانه رفتند از روح قدس سخن گذرگاه تمکین
نقص شان هو الله این طایفه طوطیان شکرخوارند اما



در نظر کور و کر خوارند نفس نفیس ایشانکه زمین حکمت از اثر
رحمت مقابل آفتاب آمده و اشرقت الارض بنور ربها
عبارت از آن تواند بود و روح مجروح ایشان که
آسمان غیرت است دست قدرت در پیچ و تاب آورده
والسموات مطویات بیمینه اشارت بدان کرده او علیه السلام
میان کرم و لطایف بود که این طایفه کرد جرم طایف
بودند از رکن و مقام اثر بود که حجرا سود را ید بیضا
می نمودند شعر شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا
بها قبل ان یخلق الکرم فصل بیستم در جد و اجتهاد سلطان سلک
ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة و السلام
اصحاب محکم رای و احباب محکمه آرای خود را چنین خطاب
فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجنبید ای
یاران که مشتی گرفتند سبکباران گفتند ای گران قدر

ابن

ابیت عند ربی و ای پیکر تجلی لا ینام قلبی ای کاشف
اسرار قدم مفردان تخت قدم کیانند فرمود آنکه بحر
درین محیط غرقه اند فارغ از ذیل و خرقه اند پرداخته
هر چند که از یاد تیغ پر نورند نه ز پا پوخته هر چند که مستهلک
مذکورند بندگان آزاد و مسافران بی زاد رباعی
ره رو آنکه بی خبر و بارند کشته تیغ عشق صد بارند
بی قرارند همچو ابر بهار لیک بر خار و گل همی بارند
برنخورده ز دست بی برگی الگه از اصل و فرع بربارند
همه در صحن بارگاه خدای حاجب خاص و تخته بازند این
حکایت را در مغز جان سرشته اند بر روی کاغذ کم
نبشته اند چندین هزار نقطه نبوت که درین مرکزند
با هر که زبان می کشایند لب بگزند ختم رسالت صلی الله
علیه و سلم فرمودند فهیدیهم اتقده یعنی امانت بدست

بحر
بحر
که نمی نهد هیچ بنیاد
بر جانب خاص تخته بازند

نامحرمان مده بر قامت عام نیاید این قبا راست این خلعت
خاصه بر متنکفان قبا راست طایفه را که این عم گریبان
گرفته است دامن در سر ایشان کش و حفض جناحک للمؤمنین
من المرسلین عومی را که این هوس از پا در آورده است با ایشان
شو و اصبر نفسک مع الذین باقی همه را نظر بشکم است وگلو
با ایشان حجتی در هم یا گلو **نظم** نی هر که حدیث وصل و هجران
داند در خلوت عشق راز پنهان داند این درد دل از
ابو ذر و بلا در دا پرس قدر سخت بلال و سلمان داند
ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل بر جهل اهل این
ولایت نیست سخن از فاسقان مگوی اولئک هم الکفرة الفجرة
نفس با عاشقان زن یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من
اغفلنا قلبه چیست یعنی از صحبت این مرده دلان دور زیرکه
ما انت بمسمع من فی القبور **بیت** تر دامن خشک لب چن بید رود

بیدکو خره

الممن

٤٦

با پسوخته دم زن که درد بگیرد مرده دل را چون گوش
نمیدید چشم و گوشش نداد ندیلی چشم داشت اما ندید و لکن
بدید آنکه چشم نداشت این نور همه را دریافت اما خلل دیدم
نادیده را بود که در ایشان نیافت این سخن موی
باریکتر است و از شمشیر بران تر اما چون ایشان موی در
چشم داشتند بچشم شان در نیامد یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم
لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چیست دست متبرکان عبرت
بغیرت کردند آن پیر در برآمدند از حیرت چشم شان
در پیر رفت جای کیسه در آمدند این قوم را که چشم در دو کرست
گفتند تدی اعینهم الجماعت را که چشم در و نگرست گفتند
تری اعینهم غافلانه شهر در پادشاه خود می نگرند اما اگر پادشاه
در ایشان می نگرد قوم دگرند چندین هزار پشک آفتاب را
می بینند و این سهل است دان پشک را که آفتاب می بیند

لعل است هیهات هیهات شورشی که در دست راح است چه

داند که در پستر است آنچه در گوش عاشقان پیچد در گوش

این وان نه گنجد آنچه آن دهان پسته را خلق می در دُر زبان

خلق نمی گذرد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را

با پالوده چه نسبت **نظم** چون تو نداری چو من غزار ؛ بر بر

گر چه طپد مرغ زار ؛ اگر چنین نعره زند صبح و شام ؛ بوی گلی

می وزد دش در مشام ؛ در اول کتاب گفته شده است که

او را نظر نیست با تو و ترا نظر نیست با او استعداد آن نظر

سبکباری است پا استعداد رفتن موجب سنگباری

هرچه ترا نقص گوید گران نکنی سر آینه بار خود گران کنی دروغ

آن دشمن نخر که آخر حسرت بماند جهد در آن کن که بار و خرت

نماند تن مرکب روح آمد از تو بهر گرانش مدار بارت لاشی است

پشت لاشه خود ریش مدار **رباعیه** گر انبار آخرت را سر بره کن

بنی

چنین غافل مشو باری نگه کن ؛ رسن پیچیست و بار افکنده چون حبت

هم بن مار و حسرت آخر چه چه چیست **حکایت** روزی نشسته بودم

ذره را دیدم که آفتاب بر وی تافت و او در پرتو آن نور

خود را همی تافت گفتم ای عاشق که معشوق را مقابلی آخر چه

استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو ساخته انداز

کجا خاسته که ترا خواسته اند **بیت** آخر چه آشنایی ای باد

بگوی ؛ گستاخ در آن لف روی موی بموی ؛ من در طلبش به در

کوی بکوی ؛ تو در بر او لب بلب روی بروی ؛ ذره گفت این

مقام آن کس را نیز است که اول قدمش ترک آخر است مر این سخنه

که کسی به دفع اغیار یار نه پیوند و به دفع غبار نور بلند نیابد **نظم**

ای اگر از این دو از دستی ؛ خود را تو چو باز نپائی بستی ؛ یک بار گر

این گره شود باز ؛ برخیز که باز رستی ای لی ؛ ای یار یگانه می گرد

زین بند چرا نمی گریزی ؛ خواهیت که گرد پیر کنه پر ؛ ای گرد پرست

جهان توی پر ∴ هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید
بزرگی که پسر شد از پیر بزرگی نشد قومی که پیر ترک داشتند
اول قدم ترک پیر داشتند مردی که پیر حلقه گشت همچو حلقه
پا پیر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است
همه را پیر سخن آن بود که سخن پیر مگویید زیرا که هر چه پیست
باطل است اینجا پیر سگیست که مرد روبه دعوی شیر میکند
رباعیه اگر پیر گشتی در میان پیستر ∴ شمار او مار از یاران هستی ∴
کجا باید که بار خرده میکشند ∴ پیر اندر گریبان خود میکشند ∴
خودبینی و خودنمایی ترا دو بند است این سخن به از هزار پند است
هر که ازین دو بند خلاص یافت رها که حقیقت اخلاص یافت
نظم چون نفس تو از هوا برآمد ∴ این هر دو صفت دو شهر آمد ∴
برخیز و بر تو هر دو بالش ∴ انکه بنشین بچار بالش ∴ خودبینی
و خودنمایی نشان اجوا است این علت ندارد هر که ولی است

اوصافی

اوصافی که حجاب اهل معرفت‌اند می‌دان که هر یک نتیجهٔ این
دو صفت‌اند نظم ریا و کبر تو از رقیت و افسوس ∴ چرا
از خودبینی پیاله‌زی برپالوس ∴ ببین خود را و کم کن خودنمایی
که باشی هم بدام خویش محبوس ∴ ز خودبینی شد بیچاره طوطی ∴
همان کز خودنمایی دید طاوس ∴ مکن گردن‌کشی گر شومی کبر ∴
اسیر آمد بدست گیو کاوس ∴ ز خودبینی چنان شد کار جمشید ∴
که در شهنامه گوید شاعر طوس ∴ فَلْیَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ چیست
یعنی هر کرا پیروی یادست داند کز آن اساس بنیادست
خواهی که پیر در کشتی بگذار پیر کشتی است بر تو فشانند که دامن
در پیر کشی نظم پیر پیرکشان پر ز خاک است و باد ∴ ترا این
لطیفه زمن یاد داد ∴ شکسته دلان تند رستند و پس ∴ بنفس
خود این قوم رستند و بس ∴ مقال سعادت نمای کسی که گفته
درین در نیاز آورد ∴ نیاز مند خسته است که قربت ملهم

دو دور

دیر

خلق مهما و افق چیست

خلق مهما و افق چیست

مرهم اوست شکسته دل کشته ایست که مقام عندیت دیست
اوست باد از کردن کشتی خبر کردند ندید آب از سر و روی تنی
بجایی برسید خاک چون تواضع داشت آدم شد آتش
چون خود نما کرد شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود است
رویش سیاه از آن دود پست **نظم** فرعون انا ربکم
از آن گفت کز باد بروت خود برآشفت نمرود که پر بر
آسمان برد بنگر که زرش پشه چون مرد ای خسر ز غرور
پسر تو پر پسر بیت ای پسر تو بتر ز پا کین تا ز معشوق ط
جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا بلند مرید شمع بر نتابد
مرد این ره نه خود بیند نه خود نماید سر که تر دامن است
از خود بوی تم آید این صفتهای لنگ است و قالب کشتی بارش
اگر گران کنی خود ره آشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوههم صفت
گرانبار است یعنی سر گرا امروز ان بار ها فردا کشند فردای

قیامت سرانه بر وکشند رفتن ان راه بقوت زاد
و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد وسیله نیست **فصل**
بیست و یکم در صحبت و متابعت جواهر ارواح پاکان
از کان کن به بوته کن و مکن در آوردند آتش عشق بر ایشان
تافت گدازشی نهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر
استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از
هر جوهری خلاصه حاصل آمد الناس معادن تا تو از کدام
معدنی نقره یا زر پس یا آهنی کل مولود یولد علی الفطرة
تا از آن دریا چه دارد بهره هر قطره **نظم** آلوده گر
درین ره آیی از بوته کجا بود رهایی بگذار درون بوته
خویش یعنی بنا از خود این کم و بیش ز آلایش خود چه باز رستی
معلوم شود که آنچه هستی از بوته ترا ازین بنمایند تا تمیز
تو بتو نمایند آنکه هم در بوته بمانند ناپاکیست اگر گفت مولانا

فی النار او را چه باکست آتش دوزخ بر آنکس افروخت
که آتش عشقش نسوخت شنیده ای النار ترحم من فی قلبه نار
نظم چو در آتش عشق شد منزلم ÷ دل دوزخ آتش گرفت
از دلم ÷ عاشقان این آسمان و زمین اند و الا این آتش
دوزخ جز این قوم را نگوید که خدایا مومن این از دوزخ
جز این قوم نیند زیرا که دیگران میان تهی همچو نیند عاشق
بیچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتش دل او سوخته است
شعر ففی فواد المحب نار اهوی ÷ احر نار الجحیم ابردها ÷ آتش
دوزخ بیگانه را بسوزد و آتش عشق آشنا را از آن آتش
بوی دود آید از این آتش بوی حلوا آن آتشی است که یحرق
فیها کل کفور و این آتشی است که آنس من جانب الطور
این آتش از خاصیتی است که همه خاک را زر کند اما شرط آنکه
نخست همه زر را خاک کند از آن کان گر زری طلبی زرگر را

طلب

[illegible]

طلب کن که دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی نباشد که
این همه نادرستیها که در زر قلب و قلب زر پدید آمده است
از بی قوتی همه آن دم است اگر معلوم کنی بیت ای خواجه چو زر
چو زر پاک نداری نخرند ÷ و ز دیده غرن مهر که آبت ببرند ÷
هر که مس را زر کند کوگرد سرخش طلب باید کرد آنکه خاک را
زر کند کوگرد سرخ و زرد بگر پشم ناسره در هیچ خریطه
بگنجه باش تا صراف نقد ترا سنجد نقد چیست ما فی الضمایر
صراف کیست یوم تبلی السرایر بنگر که چه آب کرده در سبو حا
سبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا فرد چون توبه نکردی از گناهی
باری کم از آنکه میکن آهی ÷ مستعدی را هیچ به از صحبت پیر
نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتار ز
برگیر دگر فتار نیست آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتاری است
روی بر دی کن که تا خود روی نباشی اگر نقره کردی به گر

خود رو می باشی نظم ز من جان پدر این پند بپذیر : برو
فتراک صاحب دولتی گیر : که قطره تا صدف را در نیابد :
نیابد روشن و گوهر نتابد : نه پنک از تربیت لعل است
و یاقوت : چنانک طاوس دا از پرورش توت : اگر تأثیر صحبت
نیست ای دون : نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون : اینجا پس
کار وقتی محکم افتاد : که موسی را خضر همره گردد استاد : چو
ممکن نیست رفتن بی دلیلی : بباید مصطفی را جبرئیلی : مقتدا
کسی است که از ولایت بهره دارد : نه آنکه خود را در ولایت
شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد اقتدا
برو مکن که آب دست ندارد نه آب و خاک در کتاب
طهارت تیت این خاک و آب که هستیست از آن جنابت
محراب عشق را امام بازاری نیست آنکه در هر عقب یک
و بد گذاری نیست نظم نماز خلق تسبیح و سجود است : نماز عاشقان

ترک وجود است قیام و قعده و تکبیر و بیت همه محو است
در عین معیت کم دستی که در دنیا و دین است صلاة دو
صلوة حاجت است قبله صورت بیت الحرام است
و قبله معنی بیت المعمور عشق را قبله است از این هر دو جهت
دور عاشقان صادق مجاوران این حرم اند نه هر
طایفه به یک طواف محرم اند اصحاب صفه درین صفت چون
بنیان مرصوص اند که از اول قدم بطهارت ازلی مخصوص اند
نظم بگویم اگر میتوانید شنود : که یکتی او خو بعهدی چه بود :
که یعنی شما عهد را بشکنید : پس آنکه درین بزم راهش کنید :
چو اول بلی گفت ای پر بلا : همان یاد کن در خلا و ملا :
تو یک عهد خود گر بجا آوری : سر از فلک زیر پا آوری
در شریعت بیک ابدست پنج نماز بتوان کرد اما در طریقت
به غسل یک نماز بوقت نتوان کرد شرط آن جامه پاک است

وشرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند و اینجا پای
بر پیر نهند طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت
باطن چیست پاک شستن این دام صلوا صلوة مودع
حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل را باش حرج جای
فرع است شریعت متابعت او و طریقت مبایعت
با او هر که پای در راه دین نهد باید که دست بدو
دهد سر و پای را این دست نه بر **نظم** مقیم کوی
تو گشتم که آستان ایاز ؛ نزد اهل حقیقت مقام محمود است
شریعت را در حقیقت میدان ؛ چو حلقه بسته دان در هی باش
اگر خشنودی محمود خواهی ؛ ایاز خواص را چاکر همی باش
اگر ترا پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است
بگو شریعت موی است و طریقت فرق است عزیز من
میان زن و مرد فرقی است در موی اما درین معنی

فرقی است موی در موی آن فرق را همه کس شناسند
داند این فرق را کسی نشان نداند **نظم** ایا در
خواب غفلت خفته برخیز ؛ ازین غولان هر دم خوار گریز
که دل را گفت و گوی یار مردم ؛ بود چون زهر مار و
مثل کژدم ؛ منه چشم خرد در هر چه پیش آید ؛ رسول الله ترا
رهبر پس آنگه ؛ حدیث نفس و من زرفت و تذویر ؛
ز جان و دل رکاب مصطفی گیر ؛ محمد آنکه محمود است پیر عشق ؛
شده مغز حقیقت اصل و فرعش ؛ این جماعت که پیر بر خطه
حقیقت دارند پیر بر خط حقیقت داده اند چیست خط شریعت
بر سینه نهاده اند هر که چون نقطه بر این حرف نیست
همه را انگشت بر حرف اوست هر که چون حروف درین
کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست **رباعی** خلاد
راهم که بر کردن نیست آزاد نیست خط ز کر حلقه ادبیر کشد

آبادنیست : نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد : خانهٔ
توحید را بی مهر او توحید نیست فصل بیست و دوم
در طلب عشق طالبی که سخن عشق را قابلیت صحبت اهل دنیاش
زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که این
و آتش بفروخته پیری پسر خود را از آیین راه طلبین
نیکو دید پسر گفت بابا اول این باب چیست پیر گفت
جان بابا عزلة الخلق جامها هر چه غیر او نیست تکیه مکن
بر آن چون شکر میخوری مگس را بران نظم نزدیک
خود آی و ز همه دور : نیست شان سعی شکور :
آگاه نشد ز مردن پیش : آنکس که زرفت زنده در گور :
میلی که کنی بخلق میلی است : کان چشم و دل ترا کند کور :
بگریز ز خلق کامرین دشت : از گرگ بدین صفت رمد گور :
پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش

هر سنگی که رخنه شود نی کانیست آنچه خلق از دور بینند توان
نه زیرا که اصل تشکری نه آن نه عام را خبر است که هر خبر
دروغ راست صراف داند که نقره به از زر زر است
عاقلا تیغ هستی بر تا نهالت را بردار کنند خلق را
از پیش بردار تا ترا بردار نکنند نظم هر قبولی که مرد
این ره را : از در جاهلان بخود دست : گر بمعنی بدیده
تحقیق : بخدا کان قبول تیغ رو است : عیق گفت
ملامت خلق باش از اینجا بدان ادبار و اقبالش
این هر دو حال از آن بر تو میگذرند تا زیادت و کم لا
زیادت ببرند تا بخود رسی ازین هر دو فارغ نیست
هر کو منی خود بندید بالغ نیست نارسیده که خواب بر ایشان
بیند واجب نیست که خود را از ایشان بیند غلا جوی خردند
خود را چه رسوا کنی ناخند از خردمندان خرس را کمی

نظم ور زه عشق باشی مردانه ؛ ور نه چون مرغ می دام
باشد عطا منع کسان ؛ بگذر از گفت گوی منع کسان ؛
مرد ره را چو عشق آویزد ؛ رد و قبال ز درمیان خیزد ؛
تخلقوا باخلاق الله حیث بنشانی بیخ خار بر کن اگر
سیر و می نشانی نظم چو بر عکس میکردد اینجا عبارت ؛
بوبین کز کجا کرمت این اشارت ؛ درستی از این شکست ره به
تو آمد ؛ که اول خرابست و آنکه عمارت ؛ دنیا آرستان
ازین حرف در غلطت همچو خر از ان در خاک سغلطند من
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی در شان کسانی بدار
ندانست این معما کر و کور بود که در دنیا نشنید و ندید و نگفت
این معنی نظم صفت اوست در کلام الله ؛ ان شر
الدواب عند الله ؛ نظر خلق در میان ظلمت و نور ابست
خوشتر ان که او … نه ز تنور است عاشق الا همه کس دیوانه خواهد

وجود را

و خود را هشیار خرگوش همه را خفته داند خود را بیدار
نظم تو خود را ببین کز تو اکتشیه ؛ که در هر دو عالم ترا
کس ندید ؛ اگر هیچ واقف شوی زین نفس ؛ از اینکه
برتری کت نماید بس ؛ انکه دارد خود را تو از خنجر خویش ؛
که اندهست از ناخن تیت رشیش ؛ عاشق را مکو که از د
خلق نقصان است قبولی که از قبل ایشان بود نقص
انیست هر که او محسود اقران نشد حقا که مرد صاحب
قران نشد اگر چراغ تیت افروخته لطف او میرسی از ان نکم
ریدون لیطفئوا نظم ز د خلقت رحمت امد صحبت ان ظالم اما
روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم ؛ عاشق را ز روی …
هیچ افزوده اگر دش نه ننهد مگر در گردش احوال تا از کدام
چمش بر ارند یا بکدام طرف حمش د بنهند آنجا بهر صفت که
موصوف شود هر آئینه در هر آینه عکس ان بقدر نسبت

نباید از آن قدر تابش نیز توان دانست که تحقیق او
توان دانست نظم عاشق از خود نیز پنهان میرود ؛
زانکه تابش بر سر جان میرود ؛ اگر ز رنگ خویش
بیرون تاختی ؛ بنده را از حق کسی نشناختی ؛ اولیایی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری درین باب گفته اند
اگر در پای نظم ترا چون از تو بستانند رستی ؛ ؛
یقین بشنو که آنکه تن درستی ؛ قبول ردت انجامی
خراشد ؛ که مرغت پای بند دام باشد ؛ ترا گر نیک و بد
یکرنگ بودی ؛ کجا پروای نام و ننگ بودی ؛ بزرگان
گفته اند که شهرت آفت است و خمولت راحت اما
چنین دانیم که هر دو آفت اند آن قوم را که پای بند
این صفت اند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفت است
و در خمولت دیدن خود دیدن نیک و بد سهل است ؛

دیدن خود

دیدن خود نیک بد رسیده الی رسید بدو که این قدم
مرتبه از کجا از چه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت در
انجمن یافتم نظم گرت والیه این قدم در سر است ؛ همین
یک حکایت ترا رهبر است ؛ هنوزت گرفتار در رد تنگی
گرت همت بازار دو خانه یکی حکایت شنوده ام که دیوانه
بر شیری نشسته و ماری در دست در میان بازاری در آمد
گوشه نشینی بود جرعه از این قدح نوشیده و از خم خلق
پوشیده و در هر دو کون مرا که ندانست اما اگر چه در آن
بازار دو کان داشت چون آن دیوانه بدو رسید گفت ای
نارسیده بر سکی نشستن کاربی باکانست و کژ مار الا بدست
گرفتن خلاف رای کان است اگر از خود رسته و بخود
زیسته عاشقی چون ترا زو تابش و شبنک خود با خود دار و در میانه
دو پله خود چون آن عمود راست باش نظم که دیو بخ تو گردد زمین

هر دو جهٔ حاصل تو گردد نشین کار خویش بنگر؛ دخلی کم و
خرج خویش بنگر؛ گر شهرت شهرت آرزو گردد؛ گرد گمنی تو
گرد خود گرد زالایش خود چو بار رستی؛ معلوم تو گردد
آنچه هستی **فصل بیست سیوم در صبر و تسلیم** عاشق لای
درد نیست مادر زاد و بیتی است از مادر و پدر آزاد
نه در وصل شادی نه در غم قرار نه دست صبوری نه
پای فرار **شعر** فی القرب و البعد مالی منهم فرح؛ فالو
جدان قربوا و لا راما؛ جدا ان نزلوا و الشوق ان ظعنوا؛
برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر الا بغیر از نظاره
چاره نیست یکی را گفتند چگونه میباشی گفت چنانکه میدارد
گفتند چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفتند چگونه میخواهد
گفت چنانکه سزاست لا یسأل عما یفعل **نظم** از کار تو
چون قلم بیا سوده؛ گر رنجه شوی ندارد ت سود؛ این نباله

خلل

خلل از ناستواریست عقل ازین حکایت متواریست
پیر بسطام الی قدس الله سره خطاب کردند که چه مرادیست
بخواه گفت میخواهم مرا خواست نباشد یعنی با خودم
نشست و خواست نباشد رضا نظر رحمن است و تصرف
اثر حرمان آن نشان حرمت است و این دلیل خذلان
نظم کار تو چو بی تو ساخت یارت؛ بگذار بزمام اختیارت
ای ره زن تو شده هواهات؛ عشق و طرب مراد سهوات
کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خوی کرم روی ملیت گا
از برگ خوردن درون باطن خود را صاف کنی اما از
سر بر خواب کاری بگزاف کنی زیرا که هر چند میکوشم
خود را میپوشم اگر چه صاف تر اما گرد خود می تنی گفت
آری قصهٔ من شاخ در شاخ است و ره گذر من جا رزار خار
این همه از آنست که هستی من مرا دشمن است و در صورتم

گفتیم عیب از نیست **نظم** هلا ای مرغ زیرک پر بیارا
که اینجا مشکل است آهنگ پرواز ؛ درین وادی
نه ره پیدا نه منزل ؛ ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمیگردد ازین حرف ؛ کسی واقف
نمیگردد درین راز ؛ شیخ ابو سعید رحمة الله فرمود که
مرد باید که بیا لها راه رود و بر هیچ مدعی را این سخن
ننماید هیچ در هیچ یعنی همه در دش دهنده دارد و ننماید که
آتش پنهان و پیدا ارو نی این حکایت در دست
نه پیدا دارد و نه در مانش هر که طالب در مانست برون
در مانش در این اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت
ای بو الفضول از هر بابی در فضول سخن راندی و قصه را
روان روان بر خواندی ساعتی بر من نگر تا هر چه پرسم
مرا جواب گویی و امین مجاز گفتی در آئینه تحقیق ببین

بنالم

زیرا که لباس فقر چو بر دست من حیث نیست و نام
عشق جز بنام من درست نه گفتم هان ای قلم این دعوی را
بر هان بنمای بباید ازین لاف زدن چه گستاخی ای
خانه خاموش مباش و هر خام پخته که داری بیار
نظم بگوی ای سحر پرداز اسباب روح ؛ بگو ای غمگساز
جان مجروح ؛ بگو ای عشقبازار از سخن ساز ؛ میان عاشق
معشوق همراز ؛ چه داری زین شد و آمد در کوی ؛ بلا
ای پیک خوش رفتار رگوی ؛ میان بسته بفرق سر
دویدی ؛ زبان بگشای حاصل چه دیدی ؛ قلم در وقت
زبان حال بگشاد و گفت روز ازل که سر از خاک
بر کردم و همت بلند مرا از آن پستی بر آورد هر باد
مخالف که از چپ و راست می رسید مرا حرکت میداد
اما هیچ روی گردن ننهادم تا پیش از آنکه ای گفت

وگوی نبود من خود راست بر رفتم و بر یک قدم استاده
کمر خدمت بسته بودم اگر چه از ریاضت خشک و زرد
شدم و از گرم و سرد زمانه زرد و سرخ نگشتم اما
برگ از بار و برگ گرانیم نبود و از پای سر گرانم نیفزود
و منتظر آمدی عمری بسر بردم و مترصد کار روزگار
میگذرانیدم **نظم** تنم در میان دو برگی داشت
ز خود برنخورده جهان میگذاشت ؛ غم صبح و اندیشه
شام نه ؛ برون از یکی قطره آشام نه ؛ نه پای فرو
فرو برده در هیچ کوی ؛ نه دستی بر آورده از هیچ سوی ؛
نه در سایه ام هیچ خس را مکان ؛ نه از میوه ام هیچکس را
دکان ؛ تا وقت آن شد که بدروند آنچه کشتم یعنی
خام بودم پخته گشتم گفتند ای بینوا سرت ببریم
ترک رگ خود کن که ترا تراشیم بعد ازان بند از بند

جدا کردند و پیوند کرده مرا بگره از من ببریدند و امروز از همه
آزاد آمده ام و بنده وار هر کجا می برندمی روم چون
حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط اعزاز بر صدق
قدم ساخته ام فقیرم که سودا بوجه مطلق مراست عاشقم که
چون اصل و فرع از من جداست گفتم ای بسیارگو
دو زبان ای بیها دمهای تهی میان این همه دعوی گری
معنی کو اگر مردی گفت ای عاقل اگر چه تهی میانم اما
تخم میان تهی نیست دیده باشد من خود بدین خشک
و زرد ماندم آنچه خواستند من ترجمانم در هر تعبیه با نوا آنم
تعلیم ایشانست اگر چه من می نوازم **نظم** اگر چشم داری دگر
گوش باش ؛ ببین تا چه گویند خاموش باش ؛ چو باد آید
کو ترا همدم است ؛ حدیث همه گو فراموش باش ؛ نه همدم تست
او که باد دمی ؛ نوا زو شنیدش باموش باش ؛ نشاید

این همه بشنیدیم اما شب و روز یاد می‌بیاید نشنیده
ما را از قضا جز این قدر نمانید بیمانه تو نیز باده بتو بیمایند
گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ازین تک و پوی
گفت و گوی ترا چه حاصل گفت از حاصلم چه پرسی چندانکه
بسر مردوانیدند تا سرم نماند بعد از ان دست من بیدارند
نظم سرنوشت ره روانش بسرست ؛ تا نه پنداری که
این ره سپرسرست ؛ هر سقط را در صف مردان کجا ؛ گرچه
معروفی کند جای سرست ؛ محرم این ره نه هر خیره
سرست ؛ هیچ افیاری به بهر افسرست ؛ غرض من نه هر
سری لایق این سوداست نه دستی ید بیضاست ای
معلوم صفرای کمان مبر که لایق این صف رایی شکر
دهان شیرین نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد چنتر
حلق باطل را خریدارند حقا که این همه از خریدارند [illegible]

حال تا لب خال بیند مرد نیست صاحب درد نا صاف و درد
خواهد فروخت نظم در تک و پوی کرم و سرد ای ؛
هیهات کجا رهی بسر بردی ؛ ندانم که خبر نداری امروز ؛ فردا نشنوی که
دی چه کردی ؛ حقا که غبار این ره از تست ؛ سبحان الله
چه تیره کردی ؛ هشدار که این بساط شاهیست ؛ گر راست
روی گرو ببردی ؛ گر غره شوی برزق و طامات ؛ از مات
خبر که مات کردی ؛ بر نطع پیاده زاندی ؛ بگذر که نه مرد این
نبردی ؛ شرط ره رهروان رفتن است ؛ نه گران خفتن رسم
عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود را ای کشتن نظم
هر که را با درد عشق آرام نیست ؛ تو سن نفسش درین ره رام نیست ؛
کام و ناکام ای سلیم از خود ببر ؛ جز سلامت درین ره کام نیست ؛
هر چه گویی تا هنوز اندر خودی ؛ آن همه جز بانگ تا هنگام نیست ؛
غرض من هر که خود را نگردد بدرود ازین مزرعه هیچ ندرود

نظم درین ره اگر یک قدم بد روی ؛ عجب باشد ار گشت خود
بد روی ؛ تا نگردد نشان هستیت کم چه دانی که حقیقت
وهو معکم هستی خود را بچشم هستی توان دید چو طالب
هستی نداری چه توان دید نظم کسانیکه اینجا گذر یافتند ؛
همه بیخود از خود خبر یافتند ؛ چو کردند زیر و زبر هر چه بود ؛ بس انگه
یکی حرف در یافتند ؛ کلاه فکندن ترک از یمین ؛ که اینجا
نه پای و نه سر یافتند ؛ مضمون مجنون محب الهی که گفته اند من
این نجی و گفت شعر من این لی انی کما تری ؛ احیا بلا قلب و اصبر
بلا صبر ؛ بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است اگر عربده
مستانه کند معذور است هر کرا شراب تلخ دهی ترش کند
هر که قدح گران کشد دلش سبک آزاد نظم بدریوزه نمیشد
پاره کردی ؛ مگر قرص خمیرش داد مردی ؛ چو برگ گل نهادش
بر کف دست ؛ برای خوردنش در گوشه بنشست ؛ بدندان

قرص را چون نیک بکافت ؛ بغایت لقمه خود را ترش یافت ؛
بدشواری یکی از و یکباره بر کند ؛ دیگر را در ته زنبیل افکند
بگفت ای گرده عیش تلخ بر گوی ؛ چرا گشتی چو بخت من
ترش روی ؛ چو درویش جام دل دید از بیر درد ؛ جواب نکته
در حلقش فرو کرد ؛ که ای غافل ز دام دانه غیب ؛ درین معنی مرا
چندین مکن عیب ؛ اگر با تخم ترشش معذورم بدار که خوردم
از زمانه مشت بسیار

فصل بیست چهارم در کشف معانی

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم خود را در سلک
مجردان در آرم از علایق و عوایق میبریدم و از صحبت خلایق
میرمیدم گاه ساکن زاویه میبودم و گاه بیابان و بادیه
سرگردان تر از باد وی مسکن پیدا و نه ماوی نظم
شده هر روز نیم هر روز از تغاری ؛ گرفتم هر شبی در
کنج غاری ؛ گهی چون گرگ در ویرانه خفته ؛ گهی چون

آهوان صحرا گرفته ؛ زرو به بازی خود روزگاری
دوانیدم جهان در بهر دیاری ؛ نبود از غایت
غفلت مرا هوش ؛ ندانستم که هست این خواب
خرگوش ؛ مدتی در سر سودا سر گرانا چنانکه میدانی
بسر می بردم اگرچه دولت صحبت پیر همچون بخت جوان
مرا مدد میکرد اما پیر چون آفتاب جهان تاب از برج
عادت باوج سعادت نقل فرموده بود در هیچ
محل واقعهٔ من حل میشد با خود گفتم بدین صفت
کشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین
سفر نشان رگ گردن گسستن است اگر خواهی که از ان
او باشی سر زانو باش ترا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه
نگفته اند که بار هر دو با آخرت نه نظم بکه دار در عشق انصاف را
نه این درد را بین نه این صاف را ؛ هر آنکه او صاف

گردد بدل

گردد بدل بدل آیا بدش کرد او صاف را گفتم بسی
کار خود بنشین تا این مشکل از پیش برخیزد هر که
چون باد پیر گرداست همیشه خاک بیز و میان بربند
ولوشه بیباش از جهانت کوشی مباش نشنیده
هر که اختیار کرد عزلت را حاصل کرد عزت را من
اثر العزلة حصل العزة موش کس بنشت ظاهر را فرا
بنیت عمارت باطن خود را خاموش کن عاقبة الامر
بره امید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایره
تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم نظم حاصل زجهان مرا
بجز درد نبود ؛ اندیشهٔ نوشش غم خورد نبود ؛ جان
مستغرق این کار گشتم که باد دی دو شم از دل رفت
و پیوند این و آنم ز بیرون تنم نماند بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل
حشیش هر چوب و کاهیش پایم در نهاد بدین دست

می فکندم و هر خاک و سنگ در دستم می آمد با او همنفس میشدم
و حکایت بخت رمیده میکردم بعد از کوشش بسیار
اندک گشایش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را شنودم
و اصطلاح ایشان معلوم کردم **نظم** هرچه در چشم آمد از
کم و بیش ؛ شد دل و شد زبان دانش ؛ محرم راز جمله
گشت جهانم ؛ خواند روح الامین سلیمانش ؛ گفتم مگر این
پریشانی فراهم آید تا این ناتوان را مرهمی بود تا بهر جنبنده
و آرمیده که میرسیدم حکایت بخت رمیده میگفتم و از
انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم
نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار ازو
در حساب بهتری یافتم اندک مایه از معمور دیگر خراب
نظم اگرچه غم دلش افسرده میداشت ؛ ولیکن پای
خود افسرده میداشت ؛ نهاده بار همچون کوه بر پشت ؛

نیکشت از مقام خود یک نکهت ؛ ای ارض با طول و عرض
ای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده آرام ای
اصل صلصال و ای مایه فخار ای مرغ این همه گل
و خار **نظم** ای از تو اساس این در و بام ؛ ای زنده و
مرده از تو آرام ؛ بنیاد شش و چهار گشتی ؛ نه دایره برآمد از گشتی ؛
آن نقطه تویی که چرخ پرگار ؛ گردد سر تو شود چو پرگار ؛ دانم
حرم بزرگواری ؛ از کعبه جان خبر چه داری ؛ سررشته چو
ذره گشتنم چند ؛ شاید که گشاید از تو این بند ؛ ای خاک گر
آگهی از آن گوهری ؛ با این دل پرغبار برگوی ؛ خار خار من
در خاک اثر کرد و بخار انده دل گرم او برآمد و زلزله در نهاد او افتاد
گفت ای نوباوه باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون
از حالت رفع در محل کسر افتاده و در مقام نصب فتح ندیده
چون نقطه همیشه در میانه اما ازین حرم چون نقطه بر کرانه ام

نظم چو اکه نکشتم من از راز او ؛ نه انجام نیم نه اغاز او
بداش یکی مرغ برکنده ام ؛ بصد خاری اینجا برافکنده ام
اگر چه بصورت کشت زارم اما بمعنی کشته زارم نا خوش
مزاج من نه از گرمی و خشکی هست از سردی روزگار مکو
خوش کیست شعر تاملنا الزمان فما وجدنا ؛ الی طیب
الحلوه به سبیلا نظم ندیدم بکام از تو یکروز کار ؛ سیه
باد روی نوای روزگار ؛ چه کردم که ایام چنین برده ؛ که
کرد از نهادم براورده ؛ دیدم این خشک مغز را چون آتش
نغز نبود و این سود از ده سرمایه نمود نظم دل از
آسمان کرد با او خطاب ؛ نبودش جز از آسمان یک جواب ؛
از سر او درگذشتم بپایکوهی رسیدم با خود گفتم که چون او
میگوید که از او تا دم برسیم ازو تا دم از کجا میزند نزدیک
او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق برکناره رفته

و با دیو و دد آرام گرفته دیوانه شکلی درشت رویی چنگ
سری برهنه و دامنی پرسنگ نظم نه او را غم بانه
یاد بیر ؛ نه اندوه خشک و نه سودای تر ؛ درخت از
تن او برسته چو موی ؛ تو گویی که یکسان شده پشت و
روی ؛ بسی جانور با وی آمیخته ؛ همه در کمرگاهش آویخته ؛
آواز برکشیدم ساعتی همچو آوازه در پیچیدم در حیرت خود
چنان راسخ بود که فرا هیچ پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار
این چند بیت بگفت نظم قصه مشکلم چه می پرسی ؛ کان
غم شد دلم چه میپرسی ؛ لعل بند چو خون شود جگرم ؛ من از این
حاصلم چه میپرسی ؛ طالب گوهری بدریا شو ؛ من چو بر
ساحلم چه میپرسی ؛ از آن درشت روی دلتنگ مهره
برچیدم و دامن ازو برکشیدم چون ختم ازو برداشتم بخته
آباد رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت هر نا جنس

درخروشش صاحب شکری که از کفک دهانش روی بسینه می‌نمود
وازصفا سینه‌اش روی در روی می‌نمود فریاد برا
ورده و بیری فرا افکنده و از حالتی که داشت بر خود خرچ
میزد و بتعجیل تمام میرفت و میگفت نظم منم سرگشته با بود
سودا ، برهنه پای زیر کوه و صحرا ، گهی نالان دو دیده بر سر کوی
گهی حیران فتاده در بن جوی ، گهی پهلو بسنگی باز داده
گهی رخ در بیابانی نهاده ، گهی لب خشک از ناچار و ناکام
گهی خرد در خلاف دور ایام ، گهی چرخم با بن‌مو آن سپارد
زمانی روزگارم تیره دارد ، زماهی تا زمه در سینه حاصل
چنین روشن دل آنکه پای در گل ، صوفی وار از هر چه
داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او رفتم و گفتم
ای جوانمرد عالم گرد وای مسیح دم خضر قدم با که شگفته گرم
چنین آشفته میروی تا چه شنیده که چنین گرم میدوی

نظم ای جلوه‌گر عروس طبعم ، پیراسته تو از اصل و عم
چندین که نهان و آشکارند ، از فیض تو زروی شسته دارند
نساخ همه نما هم از تو ، نام تو چو ماست ما هم از تو ، ای
راه رو چابک سبکروح ، چون تشنه تبت جان مجروح
یک لحظه دوای درد من باش ، در بادیه پای مرد من باش
از قصه خویشتم آگهی ده ، تا خود بنفیسم همرهی ده ، زین راه
نه منمش سرو پای ، هیچ ندیده ام تو بنمای ، جواب
این حکایت من شنید روان بجواب من زبان بگشاد
و گفت ای پیر مدتی شد که بسر میدوم و تا آوازه بحر محیط
آواره میروم گاه از حیرت روی بر خاک میمالم گاه از حسرت
سنگ و ریگ میخورم نظم کس نیست درین گفت و گو
محرم من ، شد ناله من همنفس و همدم من ، با گریه خوشست دیده
پر نم من ، یا سر بنهم یا بسر آید غم من ، با این حیث و جور

بیم آنست که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده دور
زمانم بزمین فرو برد **نظم** مبین رفتار گرمم ای جوان
که هست از گردش گردون دلم سیر ؛ همی ترسم که
از دوران افلاک ؛ گریبانم بگیرد دامن خاک ؛ بدریا
نارسیده غرق گردم ؛ درین ره بر نیاید هیچ گردم ؛
گرم آرام بودی دل اشک ؛ نایستی دو دیده این چند
و سنگ ؛ قدمی چند موافقت او برفتم جوانی موافق
حال خود نیافتم دیدم همتش بلند نبود همیشه میل بسوی
پستی داشت و نیز از غایت سبک پری عنان نبود که
هر که بدو میرسید زود دستش در کوزه میکرد و گاه از آن
سنگ فریاد میزد و گاه از رفتن باد روی آتش میکرد
از و نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم در خانهء در نظام
اندر ختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که مگر سایه اقبال

الی قوله

بر سر ما فکنند تا از بار او بار خود خلاص یابم و از جانان
اثری باز یابم **نظم** بی برگ و نوا دلم برآمد حراست و
چون شاخ امید ما برآمد چه درست ؛ القصه سبز
بوستانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت
بیکقدم استاده هر یک چون شجرهٔ طیبه یافته نشو و نما
اصلها ثابت و فرعها فی السماء **نظم** قومی دیدم بصورت
آزاد ؛ از آتش خویش گشته برباد ؛ با روزه و با نماز نحیب ؛
افطار همه ز قطرهٔ آب ؛ از خواب بروی می فتادند ؛
پهلو بزمین نمی نهادند ؛ بودند باصل و فرع درویش ؛ اما
نگران بسایهٔ خویش ؛ چون تیر ز آب و گل گذشته ؛ لیکن
همه شاخ ناشکسته ؛ پیران جوان صف بر وروی ؛
نگذشته بخضاب نیکوئی ؛ هم جیب و هم آستین پر از سنگ ؛
لیکن همه پوست بر بدن خشک ؛ روش این طایفه روشن

تر از دیگران بنمود خود را در حلقهٔ ایشان افکندم بدو ساعت
در سایهٔ ایشان استراحت نمودم یکی را دیدم که سجاده بر سر آب
افکنده بود و بنیاد قوتی می نمود از دیگران نزدیک او
شدم و از دور درماندگی در پایش افتادم و گفتم ای
بزرگوار و ای یگانه روزگار **نظم** نزدیک تو چون راه
دور آمده ام ؛ داغ تلخی خار که چون آمده ام ؛ ای جوانمرد
تازه روی و ای درشت زندان زم خوی مرا خبر کن گ
درین باغ کدام گلست شکفته است که چنین بیخ فرو برده و درین
تنزل در برآمده است که چنین پای محکم کرده چه فایده است
آنکه مباد باب رسانیده چه مرتبه است آنکه سر بر آسمان
بر آورده **مثنوی** غریبانرا درین ره حرمتی هست ؛ ز پای افتاده ام
مگذارم از دست ؛ زمانا سایه در کارم افکن ؛ اگر در راه من
خاری ست بر کن ؛ درخت از درشتی و سستی مغز این حکایت

السه

رسید و هم از پوست بیرون نیامد چون دل نداشت
بجدل پیش آمد و جواب من داد که شروع من در مسایل
فروع است و از بعضی اصول روایتی ندیده ام و نیز از آن
خود را بفروع بار بسته ام که اگر باصل رجوع میکنم
خسته میشوم **بیت** ز مهر و مرکبی چون مرا راحت ؛ به از رنج
کان در آن محنت است ؛ مرا ظن العقیبت که همیشه قدم
در تمیز نم آره بر سرم افکند که دم تمیز نم اگر سرما در پی کرد او
سرمایه اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر **بیت** سر گشته
مشو که راه بی پایان است ؛ حب الوطن از شعر الایمانست
چون تربت از خودنمایی داشت دیدم که سر هوایی دارد
گفتم ای بی حقیقت بر قیل و قال بگذار این شیوه را
بزرق و حیله چند از **بیت** حدیث شاخ گل از پیش بردار
خیالش در آن هم در سایه مگذار حریفان چون نظر بر میوه دارند

بمجلس شاخ و برگت کی گذارند زصورت نقل کس سایه در
بگرزر جو مهمان توام نقلی فرو ریز درخت گفت این مسئله
مختلف است تمهید قاعده ترجیح سایه بیازی و این قضیه
منعکس است اثبات علت را دلیلی تمامی و چون
حوالت این نوع باختلاف حالاتست در حرفت من یا
حرفت از محالاتست دیدم که در بدایه مانده بود و سبق از
هدایه نخوانده مطالعه جامع صغیر را عمل ها فرع شناخته و
عمل مبسوط را ذخیره ساخته چون سیلی بدو رسیده بود که
از جاییش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند دل
از شاخ برگ او برگسستم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تر
دامن و خودرو برآمده بودند و از خشک مغزی باد در سر داشتند
نظم در سایه خود ز سرفرازی ؛ رفته همه در خیال بازی
ز آلایش آب و گل نبوده ؛ سجاده هر کس نمازی ؛ تا قبل

حقیقت آسوده بعالم مجازی بعد از آن به هیچ بید و
سرم فرو نیامد و از هیچ شمشاد شاد نگشتم و بید از
چنار و بید برکندم و آسیب بر سیب نزدم با خود گفتم
بیت برگ که نه منزل قرار است ؛ این آب و هوا
نه سازوار است ؛ بعد از کوشش بسیار مرکب را از سبکباری
گردانیدم تا یکباره کی قدم بر هوا نهادم تند بادی دهد گم
کرد بر انگیخته و می آمد بحکم آنکه هر جنبشی که در صحبت او بار یافته بود
نخواستم که با او سر خود در میان نهم بار گفتم از چنین صرصری
سرسری نتوان گذشت **مثنوی** که چندین پرده ها از بهر سازست ؛
صدا را در دل هر بنده رازیست ؛ از آن روید گل جان اندر
باغ ؛ که هم طاوس کارست و هم زاغ ؛ اگر نبی بدو نیکی
مزن دم ؛ که هم ابلیس می باید هم آدم ؛ بحکم شرط غمازی
دست در فتراک او زدم و گفتم **مثنوی** ای سبک قبا دم بیارام

شوریده مباش بجور ایام جان لعل بهای تست مشتاب
تعلیم جو در آتش است دریاب بسیار دوینده درین کوی
آخر چه شنیده فرو گوی زین رفتن و آمدن چه حاصل
این بادیه را کجاست منزل باد گفت ای جوانمرد ازین
خاکبازی گرد چه پرستی نشنیده که سخن باد آوردرا اعتبار نباشد
گفتم مدتی پیش تخت سلیمان علیه السلام بوده و در خدمت
نشیب و فراز دیده یعقوب را علیه السلام بوی یوسف
تو آورده و آب زره داودی علیه السلام زره گذر تو یافت
ای هلاک ثمود و عاد چه دانسته از مبدء و معاد باد را این
حکایت یاد آمد و گفت حکایت منظومه شنیدم در زمین بلخ کنجشکی بیت
که گرد گرد دهر ویرانه بپویت نه در وانه در آویزد نه در دام
نه با مرغان دیگر گیرد آرام چو بیند رخنه در کنج دیوار
شب و روزش همی کاود بمنقار مگر مرغی در آن حالت بدید

وزان

وزان سودای فاسد به پرسیدش بگفت ای
شنیدم من که پیوست سلیمان خاتم امید است در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را که بگرفت او همه روی
زمین را دلم را آرزوی مملکت کرد کنون میجویم آن
خاتم بصد درد تو ای مرغ مسکین کهنه مباد سر خود گیر و
بیدار این سخن یاد چو از من در گذشت او گفتم ای دل
ترا از باد پیمودن چه حاصل بعد از آن در هوا نظر کردم
صد هزار مرغ دیدم از هر جنسی جمع آمده یکی را از ایشان نیم
خود خبری همه را نظر با بال پر نا مثنوی دل الطبع هوا ابداده همه
پنجه حرص بر گشاده همه هر یک از بهر دانه در دام بر سر
استخوانش آرام در هوا هوس پریده بلند در مغاک
طمع فتاده ترند تفرقه از جمع ایشان در نهادم پدید آمد
پای بر سر جهه نهادم و روان شدم چون قدم چند بر گرفتم

گرم روبی دیدم با آرام و سوخته یافتم آتش نام دلی زبانه
وتن آشفته روزگارش فلک ازکشته جون آثار او
بمن رسید از تف سینهٔ او دودی بر سر من برامد گفتم
ای پیر با فرهنگ جوان آهنگ ای شیر مریخ رنگ زحل
نیرنگ **نظم** ای همبره روان یا مام ؛ صبح زرخ تو
دمیده هر شام ؛ از روی تو تازه کار هر شمع ؛ وز لطف
تو پخته نان هر خام ؛ هر خشک تری کر ازنه گیرد ؛ آنجا که تو
درمیان نهی کام ؛ مخمور تو ام مرا خبر کن ؛ آخر چه چشیدهٔ
ازین جام ؛ جون دم من باتش رسید در حال زبانه شرر بر
افروخت و زبان دراز کرد و گفت گیتی که مجروح لاله
میخراشی و بر جراحت سوخته نمک مریزی باز گشت بحرف من منه
دخود را از گشت من مزن **رباعی** حال من خاکساری مپرس ؛
سوداز ده جو من نماند جهان ؛ اینک من و روزگار

ازبی هم

مرمین مپرس میسوزم از انتظار مرمین مپرس بس گفتم
این همه دعوی سر افرازی ولاف زبان درازی
از بهر چیست گفت ای حکیم **بیت** با آنکه سپید شد دلم
از جور فلک ؛ خود را به تپانچه سرخ رو میدارم ؛ جون
آتش دل گرم نیافتم ؛ روی از وی بر تافتم **مثنوی** برو
نیک را از مودم همی ؛ همه خسته بودند و با هم ؛ کجا از اثر
تا اثر با کی ؛ کزین درد دل زیست اندکی ؛ دو عالم اگر
نور گر ظلمت اند ؛ ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند ؛
ماه از برامدن شب دل سیاه آفتاب از فرو شدن
روز روی زرد و آسمان ازین واقعه چادر کبود صبح و شام
ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید ساکه
نداشتند بهرام و برجیس را جا نبود **قطعه** دل اداده
خود نیافت در هیچ محل ؛ نه از مه و زهره نه ز مریخ زحل ؛

از قطب و سهیل کار بس سهل گذشت ؛ ور طارم و ارقع شد
این واقعه حل ؛ القصه همه را چون مار و مور مجبور
و مار و مور یافتم بسیار فرشته خود را ایمن نمودند همه را
بپرستش گم گشته بود بیت آنها که گلند و آنکه خاراست
حیران شده کین چه خار خار است ؛ حاصل الامر
همه را از نمودم از پس بالا و پست ؛ هیچ به نه بستم از
هشیار و مست ؛ مرا هیچ گشاد و با خود گفتم مثنوی یقین
میدان که زین چندین کم و بیش ؛ نمی باید کسی سرشته
خویش ؛ درخت و کوه آب و آتش و خاک ؛ چو تو در
محنت خویشند غمناک ؛ زمین و آسمان عرش و کرسی ؛
همه جویان راه اند از که پرسی ؛ چو از همه باز امدم خود را از همه یکدام
جستم دنیا و آخرت را ایمن نمودند هر دو را دیدم که با
من بودند نطق غیر او لا تسأل عن الخبر سخن عشق چون نهان

نهان

معامیت که نه او را سر است و نی پایست بیت هر چه
بطبع تو نیاید راست ؛ تو نه دانسته مگو که خطاست حکایت
این سخن بحکایت آنمرد عجم ماند که از زبان عرب بکلی
عاری بود و مگر پسر داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم
بیاموزد هر دخلی که در بساطش بود صرف و خرج او
مینمود و بعد از مدتی که مبلغ مال خود را پامال دید
گفت ای عمری بسر بردی هیچ علم بدست آوردی
پسر دانشمند شده بود خواست از دل پدر غم را
بدر برد و دانش خود بدو جلوه دهد گفت آری ای پدر هم
اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف دانستم و فقه را
حجت و دلیل و قرآن را تأویل و تفسیر بیاموختم پدر گفت
بیهوده مگوی اگر زبان عرب آموخته کتاب بیار تا من بار بخنم
هر چه در اول صفحه بر آید پارسی آن مرا بگو پسر گفت روا باشد

کتابی بدست پدر داد چون پدر باز کرد از قضا در اول صفحه
این لفظ بود لا اعلم از پسر پرسید که پارسی این چه باشد
گفت نمیدانم پدر بنهایت جاهل بود در حال بخشم درو
در آمد و بر آن پسر بیچاره بر آمد گفت ای پسر در حق تو
چندین رنج بردم نقد و نسیه داشتم بباد دادم یکی سخن
از تو پرسیدم میگویی نمیدانم چوبی برداشت و بر سر
و روی بکوفت که زود باش که پارسی لا اعلم چیست گفت
ای پدر میگویم که نمیدانم بهیچ نوع آن چنین استوار
نداشت و قبول نکرد نظم بچشم خردمند اگر خس بود
نگاهش همه زیر مژگان نهد ؛ وگر دانه در توده پیش خر
بجای خورش زیر دندان نهد ؛ گفت چندین سال
چه کرده که اینقدر سخن نمیدانی پسر دانای بیچاره در تنگ
بدرش نادانست چو بد بخورد و بخواب عذر میخواست و از آن

بعد

بیت میگفت نظم چه گویم با که گویم قصه خویش ؛
که نوشتم مرنماید جمله رایش ؛ بهر آنکه که بیخارم سر و پای
علی رغم مرا گردد همه ریش ؛ بکام خود نیارد زد و کمین
دم ؛ بهم از نیش دندان بد اندیش ؛ سخن زاید
ز کلکم راست چون تیر ؛ چرا من ره نمی یابم به پیش ؛
بغیر از عذر و تقصیر اندرین راه ؛ ندارد چاره بیچاره
درویش

فصل بیست و پنجم در ارشاد و انقیاد

جوانمردا آسمان و زمین مرد نیار انجان است که بهشت
و دوزخ مر عقبا را دنیا در اصل خشم ندارد بجو گردم
از همه تن خویش میبرند و مجانان کز دم صورت او صد هزار
گونه است تا بیننده را خشم چگونه است در هر ذره که
نظر کنی تخت اوست اما هر کس نداند که در کدام تو بیت
هیچ او بیر بزند هر چه را کشند ازین سبب همه را اندرو

نسبت کنند **شعر** هی الدنیا تقول بما فیها ،
حذار حذار من بطشی وفتکی ، و لا یغررکم حسن ابتسامی
فقولی مضحک والفعل مبکی **قطعه** ترا دنیا همی گوید شب و
روز ، که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ، مده خود را فریب از
رنگ و بویم ، که هست این خنده من گریه آمیز ،
موافق این بیت **حکایت** صیادی یادم آمد که بقصد
مرغان مدام دام نهادی روزی چند مرغ را بکام
خود یافته بود و حلقشان می برید آن بیچاره دل از غایت
الم چشم ایشان سرخ میداشت بدرد آمده بود و از غایت
سردی هوا آب گرم از چشم او میدوید ناگاه مرغان را
نظر بروی افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده پرشرم که
این خواجه دارد که از شفقت ما اشک شفقت همی بارد و در
میان ایشان یک مرغ زیرکتر از همه بود گفت ای یاران

لا تنظر

شعر لا تنظروا الی عینه کیف تدمع ، ما انظروا الی یدیه
کیف تقطع **نظم** نبینی جز سرشکش دو دیده تر بست ، تو آن
اشک بین کش بکام اندر است ، مدار از لبش خنده خوش
امید ، اگر دارد بقصد تو دندان سفید ، خردمندا غنیمت
حریر گر ز نیست چو مرغ بیند که بهارش برگ ریز نیست دنیا
شکار بر و بازی کن ورنه عشق شکار است برو بازی کن دنیا
برای تمتع حقیر است تا نه بینی که عاقبت عقوبت و حسرت است
چنانکه ابو الفتح بستی گفته است **شعر** زیادة المرء فی الدنیا
نقصان ، و ربحه دون محض الخیر خسران **مثنوی** چو سودش
زیانست و شادیش غم ، مگو این چه بیش و آن از چه کم ،
طلبکار این دور ناپایدار ، چو دزدی بود بسته در پای دار ،
چو آخر کند عیش شیرین تباه ، بباید ز اول گرفت انتباه ،
از حال اهل مردمان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست

امروز دعوی ملک و مال مکنی فردا بدانیکه ملک و مال ازان کم
بوده اگر میدانی که الیه المرجع والمآب کردن از تو به
کردن متاب هر که دون همت و دنی نیت خود بداند که
در دنیا بود نی نیت در همه حالتها که برو گذرد انست اندم غنیمت
شمرد که دانست **نظم** یکبار بر خویش بار بی منه ؛ دم نقد
او را بنسیه مده ؛ یکی چشم عقل ای پسر برگشای ؛ گره زن
بر دل خویش چندین گره ؛ دنیا در دل در دست و در دست
دو یعنی انجا عطا میشود انجا عطا ان بمچون آب در کشتی
و این بمچو سل در کشتی خشکی انکه پای در کشتی نهد زهی
اقبال درین معنی گفته است **مثنوی** تا دل و دست را
تهی نکنی ؛ با غم عشق همرهی نکنی ؛ گر بود در دلت ملول شوی ؛ ور
بدست آیدت فضول شوی ؛ این همه درد دل ز تیست عیان
بر بود گر تو کم شوی زمیان ؛ ناخن از بهر خارش سر است

ناخن

پسر ناخن بگو چه در خور تست عاقلا دنیا روی باین قوم
آرد اما این قوم روی بدنیا نیارند نه البته که دشمن را
بدست دوست بدهند اما دوست را بدست دشمن
ندهند هر چه از دنیا نثار در ویشان کنند سپندی بود
گرد سر ایشان کنند هر گرا جز این صورت بست زیرا که
خدم من خدم خطا بیست اما این برقع زا حسن بر کمال
باید زیرا که درین ده جز صاحب جمال نشاید **نظم** روی
چشم زخم بد با خبر است ؛ اگر ترک خطا پس که او
لب شکر است ؛ زان مردم چشم را لباسی است سیاه ؛
گرفت چشم خود مراو را خبر است ؛ این طایفه چون در
منع و عطا یکسان اند باز جماعتی از منع عطا ترسانند اما
صاحب صدر این قوم است که از منع او شاد و از عطا
ترسانست چنانکه خاقانی ازین خبر میدهد **نظم** از جادثات

در صفت آن صوفیان کز زیا ؛ کز بود غم کمنند زنا بود
شادمان ؛ بسیار کس را در چرخ آزاد فلک ما
منهم من سلم ومنهم من ملک غرز من هر که صاحب
بصارت نیست روی بهر چه آرد صواب نیست هر کز
از دل زما من نهی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت به سمع
و با بصر و بی نطق که از خویشتن مرده نیست تا ازین عیان بدید
ببینی که خود مرده نیست کمال عاشق غیر از خود بر بدین
نیست بر آب رفتن و بر هوا پریدن نیست زین بساط
هر کرامات کنند فزین بند اوش کرامات کنند
حکایت منظومه شنیدم این حکایت را ز استاد ؛ که روزی
شیخ دین وخفض حداد ؛ مگر با چند مرد کار دیده ؛ همی شد
در بیابان جریده ؛ جماعت را نمانده زر توشه نانی ؛ نشسته
اند زان وادی زمانی ؛ نهان از بر بگفتند هر یک ؛ کز آنجا

کز وباید

می بو باید مرد باشک ؛ اگر قوت و برای شکستی خاست ره
بدنیا خود کر را از قوت چاره است ؛ چه بودی گر درین
وادی خون جا ر ؛ شدی تا که یکی صیدی بدیدار ؛
درین اندیشه می بودند مخمور ؛ که ناگه آهوی پیدا
شد از دور ؛ در آمد همچو باد آن بادپیکر ؛ چو خاک افتاد
پیش پیر نیکر ؛ دل اصحاب از آن خرم شد و خوش ؛
تو پنداری زدند آبی بر آتش ؛ بقصد کشتنش چون دست
از کمین دیست ؛ سبک پیر از سر سجاده برجست ؛ بدل
با حق دمی پنهان بر آورد ؛ بجست آهو چو تیر و جان
بدر برد ؛ ز طبع هر یک این حرف قضا کرد ؛ که درد
این فتوح آخر چرا کرد ؛ زبان بگشاد پیر از راه بینش ؛
که هست این سر عیان در آفرینش ؛ سری کانجا فرود

آمد معلوم باشد از عالم تحقیق محروم ؛ مراد ما بغیر از حق
حرام است ؛ غم و در جهان ما را تمام است ؛ عاشق را
تن طلبیت که در همه نشست و خواست چون ماهی دریا سر بود
با جو ماهی در نشست هر که در بند دوست نیست از
دوست بی بهره است هان تا نخری هر چه فروشد
بهره است کرکس باشد که از حقیقت بمجاز آید آن
کرکس باشد که از هوا با استخوان باز آید **نظم** اگر
تو بهر خویش این دانه باشی ؛ چه در کعبه چه در بتخانه باشی ؛
دمی چون بگذری زین بت پرستی ؛ از آنجمله که گفتیم باز
رستی **فصل بیست ششم در اشارت اهل طریقت**
عزیز من هر کجا نان طلب است با هر که جان طلبی است
برابر مکن آنرا که راه نیک رود با آنکه راه تنگ رود
یکسان مگوی تا توانی بعد خود طلب کن که قرب است

ای من فدای آنکه درین عید قربان است مرد عاشق
با همچو با زرکان نیست اما سودای او نه با زرکان نیست
با زرکان از انک دو بیت تا یکی را هزار می برد و
و عاشق چیست وجوییست که تا هزار را یکی بیارد ان را
سفر برای مهریست که در دست بیره میشد و این را
نظر بر مهریست که در قلب شکسته تابد **بیت** یکی در
زیر بار خویش خر دار ؛ یکی بار و خر افکنده بیکبار ؛
حکایت وقتی یکی از ابنای دنیا که قلادهٔ توانگری در
گردن داشت و هوای آن در سر بر درویشی اساس
محنت می نهاد درویش گفت من در هیچ شمار نه ام
تو با من چه حساب داری گفت مدتی شد که محبت و پای
بند من شده است اکنون سودای محبت تو در سر دارم
درویش حیث حقیقر ندید خواست او را بنوع دفع کند

گفت اگرچه هردو سپید دامی پریم اما میان من و تو راست
نباید زیرا که تو روز و شب رخت خود بچهار سو میکشی و من هر
ساعت بار خود بیکسو بر افکنم و کار ما برعکس یکدیگر افتاده است
آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم **مثنوی** برو کار
خود کن سر خویش خار را | که این گل زوید ز سر هیچ خار را | در بن
بوته بسیار بکه رفتند | ز هر آهن آینه کی ساختند | کی هر صدف
لایق گوهر است | نه هر نافه مشک را درخور است | نه هر
مرد کاووس کی میشود | ز هر مرغ طاوس کی میشود | ز زرد
بوی یوسف ز هر پیرهن | کجا بار شه یافت هر پیره زن |
گفته اند عشق از روز میثاق با این طایفه هم وثاق است هر کم
بدان بمال رفت یکقدم با ما رفت خفاش را گفتند
بروز چرا بیرون نیایی گفت من در روشنایی کسب عادت
کرده ام ظلمت روز را تحمل نمی توانم کرد **بیت** قدم بیرون منه

ای نا آشنا

ای ناآشنایش که بیگانه نباید ز آشناییش بزرگان گفته اند
طریقت دو گام است از بوی گل چه سود هر کرا زکام است
راست گفته اند که دو گام است اما کسی را که قدم راست
بلکه یکنفس بیش نیست آنرا که دمی است **بیت** همی کرد موری
دعای بحر | که مهمانش آید سلیمان مگر | چنین گفت یک مرغ
زیرک بدو | سلیمان بیاید ولی جای کو | هیچ رونده محرم
ای نیست مادام که در قفص مرغ سخن گوی نیست ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب **نظم** صراط مستقیم آنجا توان
یافت | که از تحقیق خود هر دم نشان یافت | بمکمن شد ز نشر
در مکمن غیب | نه مکمن دیده و نه کون مکان یافت | کسی شد
محرم این منطق الطیر | که مرغ او ز این تلقین زبان یافت |
حکایت شبی راه زمن از راه بر من آمد گفتم ای صف
صف صفه صفا و ای سلیمان حکمت لقمان هیچ بیدار است که

مرغ پنهان نشیمن که در سخن آید گفت وقتیکه چهار طبع یکی گردد
مثنوی تا طبع ترا بود دگرگونی ؛ از دایره صفا برونی ؛
سودای درشت و نرم تا کی ؛ خشک و تر و سرد و گرم تا کی ؛
جان از دل و دل ز نفس جز راست ؛ طبع تو بجای اعتدال
سوی است حکایت روزی بپای درختی رسیدم غلیواژ
و همای دیدم که بر سر شاخ نشسته بودند و در میان ایشان
مناظره میرفت غلیواژ گفت ای همای ساعتی با من مراهم
ای بس پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی است
شد که تا درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم
و در هوا به از تو میپرم اگر سخنی است هر دو هم نواله ایم
و اگر دعوی است هر دو در یک قباله ایم اثر سعادت
در ناصیه تو میبین و از داغ شقاوت مرا از چه سبب
بر جبین است آنانکه صاحب تخت و تاج اند بپایه اقبال او

فی الجمله

محتاجند همه در سایه تو می آویزند و از همسایگی
پس میگریزند شعر مقبولت هر کجا محکم کند
رای ؛ مگس بر فرق سیمرغان زند پای ؛
اگر بیند خیال سایت از دور ؛ سلیمانی کند
در عهد خود مور ؛ چو با کبت مرغ همباز گردد ؛ ز فر
دولتت شه باز گردد ؛ ترا درین معنی حکم ساختم
تا حکم کنی حکمت چیست همای گفت این همه
تو راست گفتی اما آنچه راست نگفتی غلیواژ گفت
آن کدام است گفت آنکه همیشه این هنر داری که
خود را گاه ماده و گاه نر داری آخر سخن حکیم ثنایی
نشنیده که میگوید بیت یا همیشه چون زنان رنگی
و بوی پیش گیر ؛ یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان
فکن ؛ چو انزا در میان و زن فرقیست در موی باز

درمیان این مردان فرقیست موی در موی این
فرق را همه کس شناسد و این فرق را جز درویشان
ندانند **مثنوی** در مرتبه کم زنانند مردان جهان
کم از زنانند از نعره بلبلان ما زاغ آگاه
نگشت کرکس زاغ صید یکه گرفت بچه باز
گنجشک بود نباشد زباز هر که از ان ولوله بی بهره است
با نعره بلبلان هم نشست نیست شنیده ام که
هزار دستان از ین دستان بی خبر بود گل ساقی شد
حکایت آب دریا قی شد **شعر** قد انکر القوم دور کاس
وکان سکری من المدیر **مثنوی** چه جای این حکایت
ای جوانمرد لب شیرین ساقی نخوردم کرد دلم از
بوی او گشت انچنین مست زپا افتادم و عقلم
شد از دست اگر راست پرسی این نعره از بوی

بهار است رستانیست وگرنه جرا در بستانست
دریاب که اگر ازین بهار استی میدانکه با بهار رفیقی
از هر که این حکایت پرسی گوید که میکوشش مرو پیش
تا برسی سبحان الله ازین فرزندان آدم را چه همت
چون از همه از دست کجا رسی همت متقدمان
گفته اند همت را اثریست این ضعیف گوید همت خود
اثر است **مثنوی** همت چه کنی بلند پایه است اگر
دوست توان بدوست پیوست هر دو تو از و دوا هم
از او ست این واسطه خارشی است در پوست
مجنون بنی عامر را درین باب مزیست **شعر** نداوت
من لیلی بلیلی من لهوی کما یداوی شارب الخمر بالخمر
کمند قهر تو اول بخود کشید مرا چنانکه لذت مستی خمر بخواهم
وصال تو باختیار تو بین دو رسیت این مسئله نه از منظومه

وقد ورسیت مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا
وجد بود چو او بهوس کرد قبیله گشت قرب لیلی از رو
عقیله گشت محبت اختیار و ارادت نکر سیت بهانی
با همه لاف انا الحق و سبحانی هی هی خاک را از کجا این
طول و عرض یکاد و السموات یتفطرن منه و تنشق
الارض بنده بجهد ولی شود اما اله نبایده را ز سر زرین
توان کرد اما شاه نی **نظم** ختم تو نوری که در آینه یافت
غره مشو کان ز روی تو یافت ؛ هر چه نماید تو ای دور
بین ؛ سایهٔ خود را تو از آن دور بین ؛ گرچه شوی همچو خلیل و
کلیم ؛ پای نگه دار بقدر کلیم ؛ ور شده عیسی صاحبقران
سوزن خود گیر و خر خویش ران ؛ صاحب نظر لا در این حال
اشتباه است ؛ اگر خود را در نیابد حالش تباه است ؛
بیچاره عاشق اگر چه آنجا مغلوب است در کوی ملامت مسلوب است

رونده اگر محبوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب
بود بعد از ین طالبیت آنجا سیم بجیم با نون بحبو نهم بیامیزند
و از هر دو حرف منی بر انگیزند که ان متکلم از اینجا بود که مجنون
بنی عامر گفت انا من اهوی و من اهوی انا نشنیده لیس
فی المرآة شیء غیرنا **نظم** بچه بط اگرچه دینه بود ؛ آب دریاش
تا بسینه بود ؛ بچه بط اگرچه باشد خرد ؛ آب دریاش کی
تواند برد ؛ محب را این دعوی رسید ؛ اگر کشد هر آینه
رسید شریعت پاسبان صورت است سیاست
با ادبان ضرور است از قصه محب و محبوب این قدر
معلوم است که آن با خود آمده این معصوم است نهایت
بل تحقیق از ین بشارت مبرهن است تن مردم نجا
برنگ برهمن است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بعضی مرتبه
بصیرت نیز ... چه خوش باشد سماع در شب آهنگ

صراحی با شراب صاف یکرنگ نهاده جان جانان
روی بروی چو عکس آیینه با رحمت رنگ عاقلا چه
شوی از بنده بودن گریز و چاره نیست مالک الملک را
حاجت بوزیر و حاجت نیست خواه زر اعیان باشش
خواه از ضمیر و یعلم خائنه و ما تخفی الصدور **نظم** ای بخود
غره کیس کرامات ایست؛ وصف خود کرده کین مناجات ایست؛
سخن نفس گفته کین حالت ایست؛ غم تن خورده کین مقامات ایست؛
بیشه بودن میاز بیشه که حق؛ عالم السر والخفیات ایست
مهتر عالم صلی الله علیه وسلم در اول قدم گفت انا
سید اولاد آدم گفتند خود را ستاید گفت الم
یجدک یتیما فآوی چون رسید بسر چشمه مشرب گفت ان
عبد اکل و اشرب سخن فرید الدین عطار ایست **بیت**
در هر سره زن میزد و میبر؛ کای زن در دعا یاد آور؛

ببین

ببین تا خود چکار شکل افتاد؛ که خواهد آفتاب از ذره
فریاد؛ بیقین میدان که شیران شکاری؛ درین ره
خواستند از مور یاری؛ صاحب انبساط و شاه
این بساط شیخ بسطامی که نسل باب بسطامی بود قدس الله
سره چون از نیل اجل دو اسبه رخ بدار البقا نهاد
و در قبر زین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده
بود از سر تواضع ریسمانی در گردن افکنده و کاردی
بدست گرفته گفت ان قلت یوما سبحانی ما اعظم شانی
فانا الیوم مجوسی اقطع زناری و اقول اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله **شعر** ای خواجه حدیث همنشینان منست؛
از حال گدایان سر کوی مپرس؛ آورده اند که یکی از
علمای امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید

ازان همه گفتگوی چه حاصل امد گفت در میزان بانیای
آن همه عبارت و اشارت بیکو بینک قدری بتداست
وآن همه اصطلاحات و استعارات ثم ذره وزنیافت
ما ماندیم دو رکعت نماز پیش از صبح نظم ترسم که ازین
گفت و شنودی که تراست در خاک زنند آبرو
رویی که تراست از باد خزان بترس و مغرور مشو ای
دسته گل برگ بو یکه تراست ان الله لغنی
عن العالمین از برای آن گفته اند که تا تو از دایرهٔ
فقر و سکنت خود تجاوز نکنی و اگر وقتی الحکم انکه دار الارض
من کاس الکرام نصیبٌ جرعه بر تو ریزند خود را از
حریفان مجلس پنداری نظم زنهار مشو غره که از گردش
چو ماه از گوشهٔ بامی بنماید ناگاه ای غور که ابهر چه گیری
بسر لاله رو رو که نظاره اکبر دارد شاه شنیدم که

بیار المستغ

یکی از مشتاقان حضرت جان سیداد و بگفت نظم
نه در بدی و نه در بهی حریرم ما نه بسته بدی و نه منتهی مگرم
در من منگر ای هردو جهان خاک درت گر هردو جهان
دست ظفری میرم مجردان طریقت را ابیح الا بنتی
قوتی تر از بیداری نیست و هیچ عقیله و گران تر از
گمان بیکاری نیست نظم عجب کاری که ما را مشکل
از ماست دل ما را همه درد دل از ماست دانا گو
گویند الق و لاتخف وقتیکه عصا بیفکنی از کف
صفر و کلیم را تکیه شد بر عصا این را گفتند الق
عصا و آن را گفتند فعصی نظم مبینید از این عصا لای
چوب بادام که این را دانه دیدند بادام عصا نفکنی
آن جز اژدها نیست بران تکیه مکن کان اژدهاست
آن عصا که دست گیرد نه است این عصا که بپای

کیرد یقین است آن عصا را هر که بر کیرد نا موسی است

و این عصا را هر که بیفکند موسی است

تا نشوی از عشق که اخلع نعلیک از دوست

نیابی نه سلام نه علیک الحا که سر حد وادی ایمن است

رونده را چه مجال ما و من است این مرتبه خلیل

و کلیم راست تا پنداری که هر سیاه کلیم است در خلوت

رفت و این دم آدم است نوحه این غم نوح کرد

دود این آتش را داود دید دع الهوی لا باس بعد قوایه

مثنوی تو ای مرغ زرکنده چندین ملاف ؛ که عنقا

شناسد ره کوه قاف ؛ بسوی آشیان دیو را راه نیست ؛

ز حیوان بجز خضر آگاه نیست ؛ بگوئید خس را مکن جای تنگ ؛

که در قعر دریا نشد جز نهنگ **فصل نهم در نهایت اهل**

طریقت جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خود

تا با خودی

تا با خودی هرگز نیابی بخود آی بوالفضول اگر ترک حجاب

خود کنی هر دو عالم حجابت نگردد و هر چند حجاب خود

تویی اما با تو هم نیست این جراحت را از این سبب

مرهم نیست این سخن را که با تو سودی نیست در دست

زیرا که نه پوست با مغز و نه مغز با پوست **نظم** ما هیچ

نه ایم و جمله ماییم ؛ که چون نگهییم و که هماییم ؛ سلطان

حقیقتیم ولیکن ؛ در کسوت آب و گل گداییم ؛ عزیز من

صاحب حال را همه وقت یکسان نیست و همچون

این بادیه همه وقت آسان نیست وقتی باشد که بزاد

و راحله روند وقت باشد که در پی قافله روند **حکایت**

آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار

میدان توفیق علیه السلام و الصلوة و التحیه چون

قدم تجرید در بیابان تفرید نهادی گفتی لی مع الله

وقت باز چون کم صحبت در میان طاعت لستی فرمودی
انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل علیه السلام را
بر درش راه نبود و در محل دعوت از پیر زنان درش
بار نبود الحاکه جانان بود جا ز ادلیل عقل همان
حکم دارد که جبرئیل بیت دلا که اگرچه خوب گه داد
بود ؛ در خلوت معشوق گران بار بود ؛ ترا از اصل قرب منت
و فرع را باری در طینت خویشتن نگه کن باری
چون بار خود را به پختگی رسانی اگر ترا گویند به تو شو
توانی مثنوی که تحقیق تو باز اینجا رسیده است ؛ چو شد
به خاک و خس آنکه گزند است ؛ حجاب راهت ای
بیچاره جهل است ؛ اگر خود را بدانی کار سهل است ؛
درین معنی حکایت نظم آمد مثنوی درختی میوه
خود را همی گفت ؛ نهالم را چه گلها از تو بشکفت ؛ تو

ازنها

از لخته گام ز تو خام تو مرطوب و مرا می لرزد اندام
تو داری بوی و من گردم بهر رنگ تو داری مغز و
بر من میرسد سنگ حکایت از پیری شنیده‌ام که بر ساحل
محیط درختی هست که از بدایت فطرت نهال او جان
نشو و نما یافته است که از هر شاخ و برگش بوی
اصل میزند و مغز و پوستش فایده ثمره میدهد مثنوی
نشان ده مرا کان درخت از کجاست ؛ مگر نام او سدرة
المنتهاست ؛ بدین سان درختی چنین تن درست ؛ ز
کشت و کشتش نهالی زیست ؛ اگر طوبی هوس بر دهمسایه گشت ؛
نمود کردا الجنان دایه کیش ؛ پیر گفت ای پسران درختی است
در زمین معرفت بر لب جویبار محبت برآمده است و در
میان قدرت و حکمت بلندی گرفته است و او را خاصیتی که
هر جا برگ او میرسد میوه جوهرش میرسد زیرا که هر فرع

را از وقاعدهٔ اصلی است و هر ورقی دفتر علمی یکی شده برگ و میوه و شاخ بشنو ز من و مباش گستاخ
و عشق چو همه ثمر چو اصلش محروم شده در مقام و صلش
چیمش همه روح و رح او همه جسم کو مغز چه پوست
بگذر ز اسم نه هر درخت از بار خود این بهره داد
هر کجا میوه را بر بند چه زهره دارد مگر درین معنی است
آنجا که دلم رفت تنم بایستی درختی را که شاخش بر نیاید
همچو جانوری دان شاخش بال و پری ندارد
برارد حقا که درخت تو در بار نیاید تا لا شته النفس
تو در بار نیاید بیدان طریقت که راه بر انند
باتفاق جمله برانند که درین حضرت راه هاست

الحمد لله ... تمام شد

باری است

سرشته تمیمه باب سیت

باری است این سخن در گفتن آسان است امانه فلک از و سر تافت
باری که تو رخ نهی درین دو کان پیست این بضاعت از
هیچ بحر و کان نیست کپا نیکه این بار بر جان نهند قدم
بر سر لعل و مرجان نهند زانا عرضنا کسی اگه است کاین
بار بر جان او همره است نه بل و نه ابیات از پیمانت رست
پسوی شاه بمن بشنو از مات است هر که بار خود نبیند حیا این
بار نبرد و آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد فرد عام را
این سخن بخند اند؛ خاص قدر چنین سخن داند؛ چون صفت این
سخن دریافت این همان امانت است که عرش بر تافت
مرد معنی از صورت پاشان است او را چشم جان بنگر که
بینش آنست صوفی بگوی او را که مخلوق است شنیده
که او غیر مخلوق است مرد زره را نظر هر سو دو زیان
بیست ابوالوقت را نسبت با بنای زمان است نظم



یکی کو پشت پدر را پشت باز د: پیر زد او را که اینجا عشق بازد
پسر و دستار کرکس را بکار است: یکی شیخ الشیوخ روزگار است
بعلم ظاهر این عقدها حل نگردد: مرد صورت بین لایق آن
محل نگردد علمی که حاصلش جدا است بلکه تحصیلش چه داست
این حکایت تنها بازیچه غلمان است آنچه مرد را بسوی بازگرد
دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد نه بر که
سبق ایشان در پی نباشد و علمک ما لم تکن تعلم تعلیم
یزدانی است هرچه از اینجا برده همه بادیست نظم
هر کرا علم گوی و چوگان است: نتوان گفت مرد میدان است
چه خبر باشدش ز مستی می: هر که نام شراب میدانیست:
سبحان الله فرزند آدم را با این همه مفلسی چه سودا
در سر است تا چیست در سرش که هر چه هست در آن سر است
آنچه در سر او است از و پدر سری خواست این نه اندیشه ایست که

پسر پیری خاست نظم چه جوشیست این که با ما در سرشیست
چه دردیست این که ما را در سرشیست: همه غم در دل و از دل
خبر نه: همه با جان و از جان خود اثر نه: ز خود پوشیده
پیدا از آنچه دیدی: ازین افسانه کی خوشتر شنیدی:
بخود می باش لیکن بی خود قدم زن: بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
زهی پوشیده و پیدا اگر مایم: زهی پنهان و پر غوغا که مایم:
اگر مردی مردی و دوش را فراموش کن و از حکایت
امروز و فردا خاموش کن رونده این راه نظر
رخنه دارد این طرفه تر که از هیچ طرف رخ ندارد
سخن آن مرد است چون دوست بدپیست است همه
جا جای شیست است شنیده ام که یکی از بزرگان طریقت
وقتی از غربت مکه برون آمد چون پای در بادیه نهاد
مردی را دید سر در گریبان کشیده و از خار خواری

خود را در پایهٔ خاری افکنده نزدیک آن سرگشته
آمد و حال گذشته را شرحی طلبید درویش سر برآورد
و گفت یا ایها الشیخ نظم از بی‌خبران خبر چه پرسی ور گم
شده کان اثر چه پرسی زر روز مرا نه روزگاری نی
یار و نه دل دگر چه پرسی فراموشی بود آنجا روی نهفته است
چراغی داشتم درین مقام افروخته است وقتی غایب کرده ام
و حالتی بباد داده ام بیت همی باشم چنین در جستجوی جواب
مگر در جوی من باز آید آن آب امید دارم که چون
محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ از من
محروم یاد آرد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن
نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا برداشت تا دست
بردی نماید گفت ای کرمت پای در ماندگان را دستگیر
وای لطفت از دست رفتگان را پای مرد حاجت آن

درویش

درویش روا کن و جراحت آن دل ریش را داروست
دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و پس آن سیر نفس را
عزیز داشتند در حالتی از دعای آن صاحب وقت
جراحت آن مجروح شکسته دل بمرهم پیوست شیخ
چون بوقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید
قرار معهود پای آن درخت گرفته و دست از همه
عالم داشته چون شیخ از دور بدید با آن نشاط
تمام پیش دوید و شرط استقبال بجای آورد قبلهٔ
تعظیم را دامن آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت
ای بوالعجب چون وسیلهٔ گل بدست آمد پای
بند آن خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن
از آن خار میکشم شگفتی نیست زیرا که گل دولتم در صحبت
او شگفته است و بدیدهٔ در پایهٔ او روزگار گذرانیدم

عزیز

کردن
پس گرفت

ومرا در این غم یار و همدم او بوده است اکنون که بدین
کرامات سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم
نظم غم یاری بخور که یار غم اوست ۞ اینچنین یار در زمانه
کم است ۞ یار محنت یکی بود ز هزار ۞ یار شادی نیایدم
بشم[ار] (رطب) ۞ بران درخت من خورده ام از بر او کجا برم
برگ از وی یافته ام بار خود کجا افکنم اگرچه میوه پر مغز
ندارد اما شیوهٔ نغز از و دیده ام چون شاخ او پیر
بمن فرود آورد اگر از و بگسلم سر کجا برآرم نظم چه
خوش گفت وقت سحر طبلا(?) ۞ پسر خاره کردم برای کلی ۞
ازین پس من و پای این درخت ۞ که خاکش مرا بهتر از تاج
و تخت حکایت از پیری شنیدم که وقتی جوانی بود خالد
نام در کوههای زمین دلاور کشتی مگر باد آدر آسمان
و زمین پسری داشت بعد از مدتی شهر آمد و بگر مان

برسر

بر سر چهارسوی بازار با پستادی و در امد و خلق
بعبرت نظر کردی و بعد از ان سر را اوردی و این بیت
بگفتی نظم هر کس که کار دگر هر خر و بار دگر هر دل و یار دگر
خالد و پسر دای تو ۞ نعره از نهاد او برامدی و باز راه کوه
گرفتی هرچند از ان اندیشه پلنگ بود اما هیچ پلنگ
نمی بود دستی در میان زده بود و کرد که می گشت
پلنگی در شکم داشت تا در گذشت نظم او نیز چنان رفت
که رفتند بسی ۞ این بادیه را بسر نبرد است کسی ۞ دشوار
حکایتی و باریک رهی ۞ مشکل سخن عجب غمی خوش پوسی فصل
بیست و هشتم در ختم کتاب ای شب گرد بدر و زوال عمر
بچهل رسیده و تو از جهل خود همچنان نارسیده بنگر که
پیرت را نمرد شب قمر از گرفت پایت هنوز شیب
و فراز گرفت ای دو موی گشته که یک موی از خودت

شدی

اگرچه پیری ای کهل کامل وقت زوال است یکبیت نظم
بنفشه قامتا پیر و بلندت : ز آسیب فلک چون سنبل شد
سپید دل بجو لاله چند باشی : که شاخ سنبلت برگ کم شد
شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره در آینه نظر کرد
گفت ظهر الشیب ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب
نظم کجا نقد یک روز با یک شبه : دریغا چو کافور گردی
شبه : به پیشم مزاج ترا معتدل : که بهتر سپید و سیه
موی دل : الهی بگفتن این در گران بها چو ارزانی کردی
قیمت آن را نیز ارزان نگهدار و این سخن را که بر صفت
کلاب است دارد بدهان کسی که او در صفت کلاب است
ملوث مگردان انگشت سرنا دیده را بدین حرف که
به دیت موسی ماند راه مده بنفس هر نارسیده را
ازین لفظ که چون دم عیسی است آگاه مکن این نوشکفته را

که در مجلس

که در مجلس خرده بینان ور دیست تا قامت تازه
داران رخ نهفته را که در زبان روشن دلان وردی
بلند آوازه گردان نظم این گنج روان که پس نهان بود
نوباوه باغ یدشان بود : پیراهن او کشته ذکری :
اندیشه او نکرد فکری : تا که چو مدد نمود توفیق آوردش
از جهان تحقیق : الهی نفس ناطقه را فیض فضل توان فضوی
داد قوت متخیله را جود وجود تو این دلیری بخشید فرد
وگر نه پیها را کجا این محل : که خورشید و مه را کشد در بغل :
الهام تو یافت نفس که این نفس او در تلقین تو برد تا خرد
این خرده بینی کرد طبع اگر تکلف نمود به تکلیفش پیت زبان
اگرچه فی کفت به بحر نقش نه بیست نظم بیک رشته ز دریای
تنگ : کشیدم نظم را با نثر چون در : بسی مغز حقیقت یاد ای دوست
که پنهان کرده ام در زیر این پوست : دران ساعت که پیدا کردم

تا مش نهادم نزهت الارواح نامش چنین میگوید
منصف این بدایع ولطایف و مولف این غرایب
وظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله
احواله که این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار که بیضا خدود
خاطر خطیر و مقصورات خیام ضمیر این ضعیف اند بعد از آنکه
از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند
و از نخاع صلب قدرت در بطانهٔ مشیمهٔ حکمت آمده
و از مادر طبیعت که حاملهٔ این اثقال است بمشقت مخاضات
و شدت ریاضت و مشاغل ذهن متولد شده و دایهٔ
گرانمایهٔ عقل سبک و پستر بوده هر یک را در مهد جهد
پسته و از پستان علم شیر عمل داده و بدبیت شوق
در قماط عشق پیچیده و مدتی در حق غیب این حیرت جنانرا
زیر لمعات نقض و جلباب صدق کیفیته خدر لا یرام حسنا رها

از دیده

از دیدهٔ نادیده عیب در حجاب محجوب داشته و بر پیکر
سرو رخ حسن و جمال این حوریعین را بنور طاعت و صفای
معاملهٔ صباحت و ملاحت افزوده و از کمال طراوت
و نهایت ظرافت بغایتی رسانیده الی مشلهلیه ثوا
الحکیم صیانت در شهور سنهٔ احدی عشر و سبعمائه مشاطهٔ
نشاط فکر جد باحتیاط کوشش کردن هر یک را بزیور
فصاحت و بلاغت مفرح و موشح ساخت و از سوار
وخلخال تجنیس وتسجیع وترصیع ساعد و ساق شان از من
و تحلی کردانید و خط و خال الفاظ عرب و اصطلاح
عجم را بر عذار و عارض این عذرا عرضه داد و بر منصهٔ
زبان کامثال اللؤلؤ المکنون در جلوه خانهٔ بیان آورد
پس قاضی ارادت این مخدرات حجلهٔ عصمت واین
مستورات مخفهٔ عفت را در مجلس انس نام خاطبان



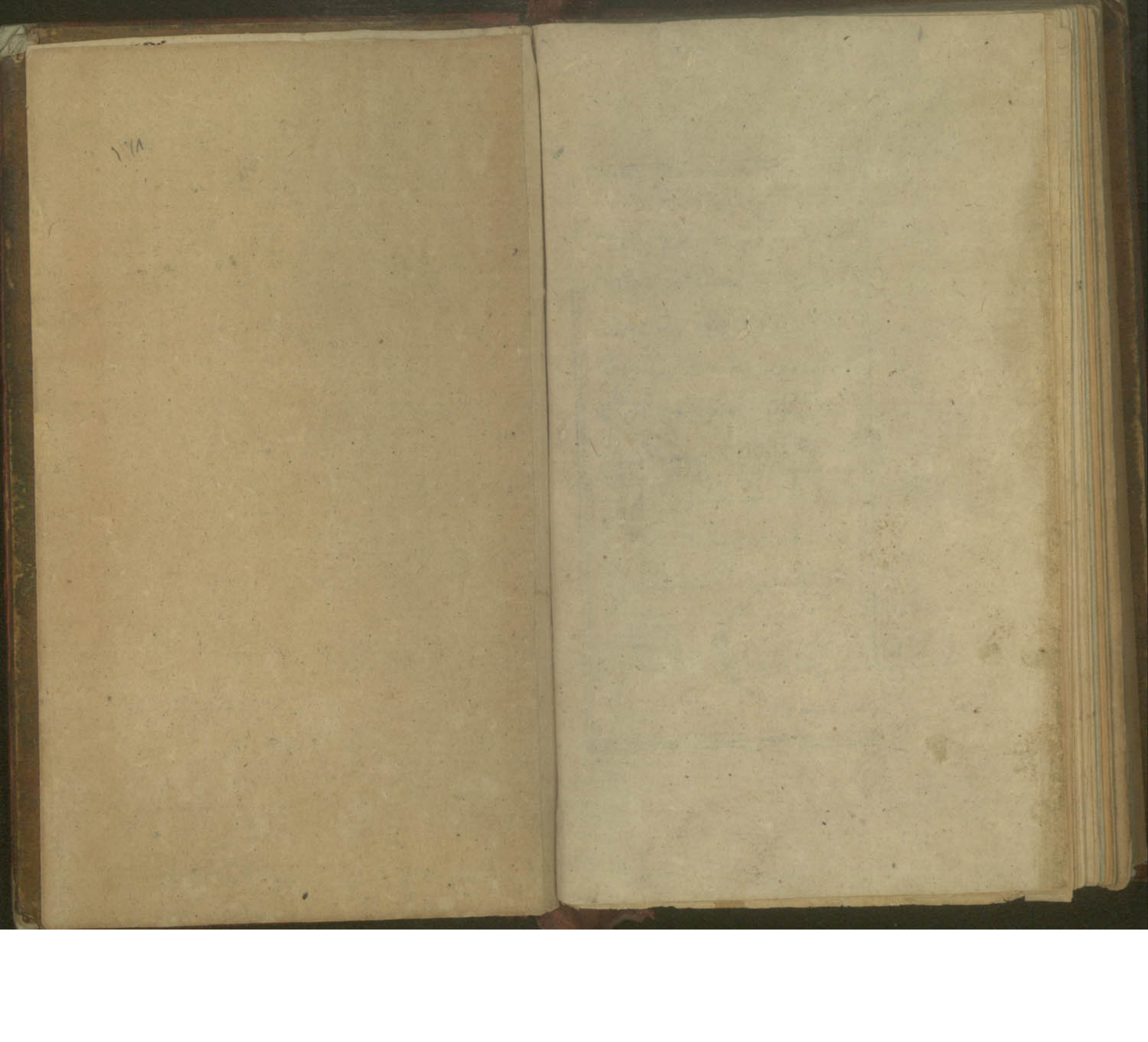
١١٧

راغب و عاشقان طالب عقدیت امید است که
در حرم سرم قلوب صدور محترم یعنی شاهان جهان شاه
که مقربان حضرت اله یحبون ان یتطهروا در حال صدقوا
ما عاهدوا الله علیه از صفت حال ایشان جان می کند
قبولیت و محرمیت یابنده و از دیده سرنا حفاظ
که یحرفون الکلم عن مواضعه و یراءون الناس و لا یذکرون
الله الا قلیلا از حال ایشان خبر مید بد محفوظ مانند

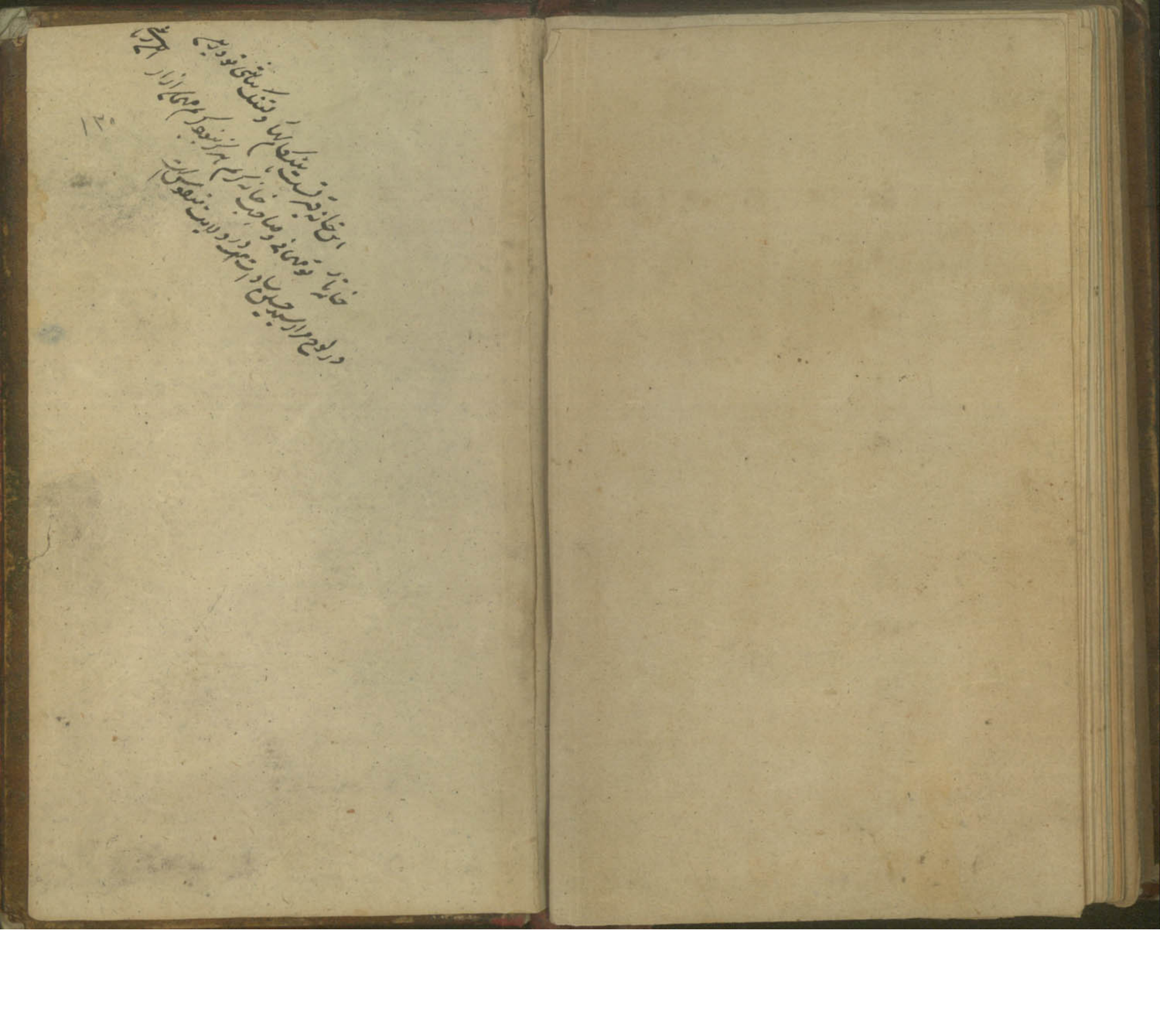
انشاء الله تعالی

تمت

م






١٣٠



ساقیا باده تو بر می داد
گر تکلیف مخمور را عرشد

